دیوان فاروقی

اثر

حضرت صاحب لوگر

علامه عبدالحق مجددی (رح)

۱۳۷۶/۷/۲

دیوان فاروقی

اثر

حضرت صاحب لوگر
علامه عبدالحق مجددی

۱۳۷۶/۷/۲

93

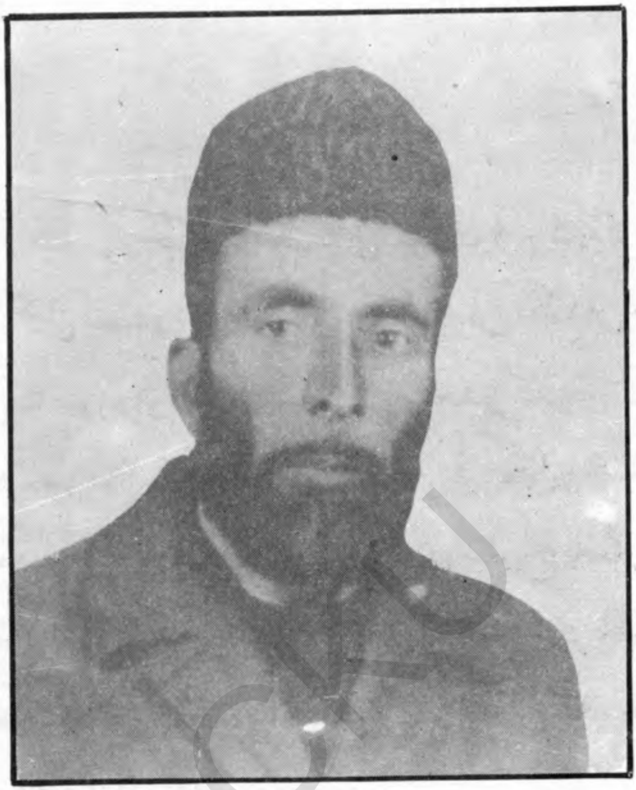
مشخصات کتاب

نام	:	دیوان فاروقی
مؤلف	:	حضرت علامه عبدالحق مجددی
ناشر	:	مجمع علمی ادبی روضهٔ فاروقی «معارف»
به اهتمام	:	ابوشریف مجددی
مناسبت	:	یک صدویکمین سال ولادت ویازدهمین سالگرد وفات حضرت فاروقی وتاءسیس «معارف».
چاپ	:	اوّل
تیراژ	:	یک هزار جلد (۱۰۰۰)
تاریخ	:	۱۳۷۲/۷/۲
خطاط	:	محمدداود «پوپل»
صفحات	:	305 + xxx
قطع	:	5.50 x 8.75 Inch
قیمت	:	(90) روپیه
حق طبع	:	محفوظ ناشر است
کمپوزر	:	سیف الله «سیف»
مطبعه	:	ثائمز پرنٹرز یونیورسٹی روڈ پشاور

بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

اهدا

به روح پاک کاکای بزرگوارم شهید حضرت عبدالوکیل مجددی و به ارواح شهیدان خاندان حضرات مجددی که مورد اولین حمله ء رژیم ملحد و کمونیست تره کی قرار گرفتند و به روان شاد همه شهدای قهرمان و افتخار آفرین جهاد افغانستان که در پیکار و نبرد انقلابی تاریخ با نثار جان های شرین شان اژدهای امپریالیزم سرخ را از نقشه جغرافیائی جهان برای همیشه محو و نابود ساختند به ملت افغان و همه های اسیر و دربند عزت و استقلال بخشیدند۔



مبارز آگاه و روشن ضمیر شهید حضرت عبدالوکیل مجددی مدیر کانزیمنت فابریکه جنگلک کابل که به تاریخ ۱۳۶۲/۱۰/۱۶ ساعت ۱۲ بجه روز در زندان پلچرخی مظلومانه وبیرحمانه به شهادت رسید که روحش شاد و یادش گرامی باد.

فهرست

عنوان	صفحه

پیشگفتار:-

طوریکه به همگان هویدا و مبرهن است که موجودیت آثار ادبی و فرهنگی در یک جامعه معرف تمدن همان جامعه است که سمت دهی و رهبری تمدن‌ها به طرف صعود و تکامل از وظایف ادب و فرهنگ است. که نیرومندی ان تمدن‌ها را به اوج کمال رسانیده وبر عکس ضعف آن جوامع و تمدن ها را به نابودی و اضمحلال کشانیده است ملت‌هائی که به ارزش‌ها ادبی و فرهنگی بهائی کم داده دند در تدوام ایام جزنام چیزی از خود به میراث نگذاشته اند چه بسا از انها طوری از صفحه هستی روزگار نیست و نابود گردیده اند که حتی نام ونشانی از خود به یادگار نمانده اند ادب و فرهنگ به مثابه روح در کالبد وپیکر جامعه است حفظ ونگهداشت آن برای تسلسل جامعه وبقای تمدن حتمی و ضروری است بنابران به هر فرد خانواده بشری لازم است اندیشه‌ها وتراوش هائی فکری خود و دیگران را که ناشی از اندوخته های علمی، هنری و تجربوی حیات انسان درا ادوار تاریخی است جهت

استفاده نسل های آتیه بشری به حیث یک میراث ارزشمند و پربها هدیه نماید. روی همین بینش و احساس بود که به نشر و پخش دیوان فاروقی مبادرت ورزیدیم تادر قدم نخست به ذخیره غنی فرهنگ کشور خود خدمت ناچیزی انجام داده و در ثانی در قبال قدوم نسل های مسقبل مسولیت خود را ادا کرده باشیم. دیوان فاروقی اثر عالم و عارف بزرگ کابلستان ولوگر زمین حکیم وطبیب حاذق ومشهور کشور مامرحوم حضرت صاحب عبدالحق مجددی رحمت الله علیه که مختصر شرح حال شان در این مجموعه شعری به نشر رسیده میباشد که قسمت زیاد ابیات واشعار توسط خود جناب شان بنام دیوان فاروقی متشکل گردیده بود بخش دیگر آن از اثر سعی وتوجه دوستان و ارادتمندان ایشان از لابلای اوراق پراگنده. کتابچه های یاداشت نامه های صادرشده عنوانی بعضی از دوستان و حتی حواشی کتب که تحت مطالعه شان قرار داشته است جمع آوری شده ترتیب وتدوین گردید چون ماخذ آن منابع و مدارک متفرق وگوناگون است ناگزیر وجود اشتباهاتی رادر قانونمندی منظومات وترکیب کلیمات وجملات

از قبل بپذیریم لذا به کمال احترام از دوستداران ادب و عرفان رجا مندیم - حین مطالعه کم و کاستی های ادبی و یا طباعتی که به ملاحظه میرسد از روی لطف و ادب پروری مارا مستحضر گردانیده ممنون فرمایند تا در چاپ بعدی رعایت گردیده باشد -

((ابو شریف مجددی))

شرح حال مولف:-

درست یکصد سال قبل از امروز یعنی در سال ۱۲۷۲ هجری شمسی از دو دمان حضرات مجددی درقلعه بابا صاحب دارالحکومه برکی راجان لوگر توابع کابلستان ستاره تابناک در کرانه های افق درخشیدن گرفت مولود مبارکی پا به عرصه وجود گذاشت و موجود نیکو قامت از خاک بر افراشت درستان و بزرگان به مسجد بابا صاحب جمع شدند جد بزرگوارش بانگ آذان محمدی را در گوشش طنین افگن ساخت. و از تلاوت آیات کلام بر حق ذات حق سبحانه نامش را عبدالحق یافتند که زنده گانی چیزی کمتر از یک قرن او ثابت کرد که اسمش با مسمی بوده است. او واقعا بنده حق، تابع حق، عاشق و مشاق حق، دلداده و دلباخته حق بود، که جز حق نگفت و جز حق نشنید. جز حق به راه دیگر نرفت، غیر از حق از چیز دیگری حمایت نکرد جز از حق به چیزی نه اندیشید و نهراسید، و در اوان ابتلا و آزمون جز حضرت حق سبحانه به دیگری سر تسلیم فرو نکرد. حاضران مجلس به یک آواز به پدر و جد بزرگوارش

قدوم او را مبارک خیر مقدم و مبارکباد گفتند. او فرزند حضرت بابرکت میان فضل حلیم صاحب ابن حضرت با فضیلت میان فدا محمد صاحب ابن ولی زمان حضرت میان غلام احمد صاحب المعروف به بابا صاحب رحمت الله علیه میباشد که بالترتیب سلسله نسبی شان به حضرت شاه فضل الله صاحب مولف کتاب مشهور عمده المقامات بعداً به حضرت شیخ احمد سرهندی مجدد الف ثانی رحمت الله علیه وثمه به خلیفه دوم اسلام حضرت عمر عادل فاروق اعظم "رض" میرسد. که بدین مناسبت در اشعار خود فاروقی تخلص کرده اند. او تعلیمات اولیه را نزد پدر بزرگوارش و تعلیمات عالیه را نزد علما ی مشهور و معروف آن وقت به پایه اکمال رسانیدند. که در فقه، عقاید، اصول، تفسیر، حدیث اسناد مروجه و متداوله رابه دست آورده در پهلوی آن به مطالعه و تحقیق کتب معتبر تاریخی چون تاریخ طبری، بیهقی و غیره پرداختند که در مدت کم معلومات کافی راجع به تاریخ اسلام و افغانستان حاصل نمودند. یکذا کتب ادبی و عرفانی مولانا جلال الدین بلخی، حکیم ثنائی، حافظ شیرازی، بیدل، سعدی وغیره را تحت مطالعه

تحقیق و تدقیق قرار دادند که در مدت کم بهره زیادی یافتند که بافراگیری ادبیات فارسی او دربوستان ادب و عرفان گامزن گردید که از همان آغاز نوجوانی ارمان های قلبی ، تخیلات ذهنی و احساسات درونی خویش را در قالب نظم و شعر تبارز داده است. او تنهاباگفتار و بیان درد جامعه خود اکتفا نکرده بلکه تصمیم گرفت تا عملاً به تداوی دردهای روانی و جسمی مردم خود بپردازد. جهت نیل به این آرمان به شهرهائی مشهور نیم قاره هند چون رنگون، بمبی ، دهلی، حیدرآباد و لاهور سفرهای متعدد را انجام داد بلاخره اسناد و جوازنامه مسلکی طب را از مرکز طبی مشهور لاهور در سن بییست و پنج سالگی بدست آورد. از آن زمان به بعد برای مدت شصت و پنج سال در پهلوی خدمات علمی، عرفانی، فرهنگی، و اجتماعی عملاً به تداوی حاجت مندان دردمند و رنجور میپردازد. که هزاران تن از مریضان را خداوند شفا نصیب می کند که تداوی و تشخیص ایشان در تمام مناطق دور ونزدیک زبانزد خاص وعام میگردد. حضرت شان در سال ۱۳۲۲ هجری شمسی به زیارت بیت الله شریف جهت ادای فریضه حج مشرف میگردد. خصوصیات شخصی او را

درین چند جمله میتوان خلاصه کرد که او شخصیت بی ریاو بی کبر ـ حق گوی و حق جوی ، وطن دوست ، ترقی خواه ، متنفر اززور گویان و مستبدان، عاری ازهر نوع تعصب خشک و خالی ، قانع به حقیقت علوم مثبته ، آگاه به رموز سیاسی و ساینسی ، باخبر از پشرفت های تخنیکی و علمی در بحر و بر ، فضا و کیهان. مخالف بد عت و خرافات ، علاقه مند و همکار مدرسه و معارف برخوردار از جسم سالم و فکر سیلم بودند طوریکه حضرت فاروقی صاحب ازهیچ نوع مریضی خاص و مشخص شکایت نداشت حتی جنازه پسر ارجمندش شهید حضرت عبدالوکیل مجددی را به امامت خود شان ادا نمود. و در محفل خاک سپاری بااین الفاظ که من از تو راضی هستم خدا و رسول از تو راضی باشد باپسر عزیز ش تاقیام رستخیز خدا حافظی کرد. بعد ازهمان روز دیگر از خانه بیرون شده نتوانست وجود مبارک شان رو به ضعف گذاشت تابلاخره به تاریخ ۲/۷/۱۳۶۵ ساعت یازده بجه روز به عمر نود سالگی جان به جانان سپرد و به لقا خدا پیوست. (انالله و انا الیه راجعون). نماز جنازه شان به اشتراک هزاران نفر از دوستداران و ارادتمندان

به امامت شیخ الحدیث مولوی محمد دین صاحب چرخی (رح)
المعروف به مولوی صاحب گذرگاه ادا گردید - کثرت وازدحام
مردم تاحدی زیادبود که کسی نظیر آن رادرآن نواحی به چشم ندیده
بودساعتها مردم صف بستندتامراتب احترام وزیارت روی مبارک
اورانصیب گردیده باشند. جناب شان چند آثار دیگر نیز به رشته
تحریر درآورده اند. بنام تاریخ اسلام ، تاریخ افغانستان ، دستورات
طب یونانی فقه اسلامی ، وعقاید معتزله میباشد که اگر خواست
خداوندشددرآینده به نشر خواهد رسید.

((مجمع علمی ادبی روضهء فاروقی))

امتنان

قابل یاد آوری است که از محمد داود جان پوپل لیسانسه دانشکده ادبیات دانشگاه (پوهنتون) کابل که در ترتیب و تخطیط دیوان سعی زیاد نموده اند صمیمانه اظهار امتنان می نمایم همچنان از توجه فضل الله جان مجددی متعلم صنف دوازده لیسه امانی کابل در قسمت حفظ و نگهداشت اسناد و اوراق تشکر و تقدیر نموده اجر دارین نصیب شان باد و در اخیر از زحمت کشی محترم سیف الله ((سیف)) کمپوزر ټائمز پرنټرز که با حوصله مندی و علاقهٔ زیاد کار کمپوزر را به پیش برده اند. اظهار سپاس نموده به امید و آرزوی آرامی و آبادی کشور عذاب کشیده ما افغانستان عزیز.

((مهتمم))

حکایت غم

ایدل حکایت غم خود با صبا بگو　　وز درد عشق کیفیت ما جرا بگو

عشقت آتشیکه بمن گشته شعله ور　　عرض مرا به خسرو شیرین ادا بگو

از یاد قد و جامه و ناز و ادای او

اطوار زنده گانی من را فنا بگو

a23

غزلیات
قصاید
قطعات

۹۲۴

یا رسول الله تو دستم گیر تا شاعر شوم   مدح و وصفت گویم اندر سخن ماهر شوم
وز طفیلت باز همی خواهم که توفیقم دهد   حق تعالی تا بیاد نام او ذاکر شوم

حمد

من عاصی شعر میگویم باثنا — حمد وو صف خالق ارض وسما

خالق ما خالق جن وملک — خالق ارض دواب بحر ہا

چشم داده گوش دہوش عقل وفہم — آدمی راہم شرف کرده عطا

نسل آدم راکرم کرده حق — داده بهر شان حواس ودست پا

خالق شمس و قمرآن ذوالمنن — رازق مخلوق خودبی انتها

میرساند رزق عالم صبح وشام — بر غنی و بر فقیر وبر گدا

شکر میگوم دراین نعمت لسبی — چون شدم ازامتان مصطفی

هم سپاس صد ہزاران ہرزمان — چون بداده دین برحق بهرما

یادحق را ورد کن "فار وقیا"

کی توانی جمله او صافش ادا

نعت

ای رسول ہاشمی نور الهدا — مدح توگویم بهر صبح ومسا

روز محشر بنده رااای نامور — از شفا عتت مگردان بی نوا

جرعه ازجام محبت ده بما — یا بنی الله ای جبیب کبریا

دلر بائی دلر بائی یا رسول — درمیان دلر بایان خوش لقا

ماه سیما خوبروئی ای رسول
در تمام خوب رویان خوشنما

نیست مارا جاجت توصیف تو
وصف تورا کرده قرآن خدا

هست «فاروقی» ازا متان تو
شوشفاعت خواه وی ای مجتبیٰ

حضرت خیرالبریه

والی ملک شریعت شاه تخت معرفت
صاحب تاج نبوت خاص مقصود خدا

صاحب سیف و علم ای خادم بیت الحرم
مومنان را رهنمای انبیارا مقتدا

حافظ گنج طریقت شهسوار ملک دین
کشتی بی بحر حقیقت مرجع آمال ما

سیدا تو فی حقیقت آفتاب عالمی
بمچو شمس عالمی چون بخو مند انبیا

در حقیقت فاتح روی زمین
بوده یی ای خسر و نیکو لقا

از فتوحات. تو در حیرت شدند
رومیان مغربی روس خطا

از قدومت قصر کسرا شد خراب
هم ذلیل و خو ارشد لاة وعزا

کافران ز جلالت لرزان شدند
شد قریظه با نضیر هر دوتبا

در زمانت ای شه کون ومکان
جمله اصنام عرب گشته فنا

چون تویی از امتان آنجناب
غم مخور از معصیت «فار وقیا»

سلام به رحمت للعلمین

السلام ای پادشا دین پناه السلام ای صاحب علم و هدا
السلام ای سرور دنیا و دین السلام ای گر وه اصفیا
السلام ای هادی جن وبشر السلام ای صاحب نور و ضیا
السلام ای مؤمنان راتاج سر السلام ای انبیا را متقدا
السلام ای فخر اولاد خلیل السلام ای هادی راه خدا
السلام ای رحمت للعلمین السلام ای مرسلین راپشیوا
السلام ای خاتم پیغبران السلام ای نام نیکت مصطفی
السلام ای حضرت فخرالرسل السلام ای خاص مقصود خدا
السلام ای مهتراهل زمین السلام ای بهتر ازاهل سما
السلام ای پادشاه داد گر السلام ای سید فرخ لقا
بادبه روح شریفت هرزمان لک درو د از بنده عاصی گدا
باد برارواح ازواج رسول صد سلام وصد ستایش صد ثنا
ازمن عاصی بهر شام و سحر صد هزاران از تحیات دوعا
باد بر اولاد پاکش همچنان صد دوعا از قبولش از خدا

باد بر ارواح اصحاب نبی
صد هزاران رحمت ولطف خدا

حمدیه ونعتیه

هزاران ثنا گویم آنخدا را — که گر دانیده خاتم مصطفیٰ را

ازروی ادخلایق کرده پیدا — زخیل امتانش نیز ما را

حبیب خویش گردانیدش ایزد — زدینش سر فرازی داد مارا

به طفیل ایشان آفریده خال ما — بحار وعیون وارض و سمارا

امروزشاه خوبان بنواخت این گدارا — از فرط مهربانی درویش بینوارا

زهره شدست رقاص درجشن ماباخلاص — تبرک گوست جبریل این روزعید مارا

اهل زمین فرحناک هم قدسیان بافلاک — شداز خطاب لولاک تاکرد مصطفیٰ را

نور خدا جبینش ذولفین عنبر ینش — یارب کجا ببینم آن یار دلر بارا

مارا تو پشیوایی سرخیل انبیائ — محبوب کبریایی بگزیده حق شمارا

ای خاتم الرسالت مارا توکن شفاعت — درر دز حشر شاہا برپای کن لوارا

"فاروقیا" کجایی محزون زغم چرائ
تفویض کن امورت از صدق دل خدارا

تتبع مزار رحمت اللعلمین

محمد بهر مابنما خدا را
الهی کن دلیلم مصطفیٰ را

من از بیگانه گان خاطر ملولم
کجا جویم نشان آشنا را

بگشتم هندو سند وبلخ وکابل
ندیدم هیچ جاآن مه لقارا

بدر گاهش ستاده سایلم من
کریمان کی ز در رانتد گدارا

زدرد فرقتش بی هوش هستم
نمیدا نم دم صبح ومسا را

علیلم از فراقش ای برادر
به جز وصلش نمیدانم دوا را

نما "فاروقیا" در روز محشر
شفیقت چار یار باصفارا

مناجات

زعصیان روسیاه هستم الهی رحم کن برما
باحوال تباه هستم الهی رحم کن برما

زظلم نفس بدفرجام شدم اندر جهان بدنام
به نیکیم بکن انجام الهی رحم کن برما

توستاری تو غفاری ببخشی جمله عصیانم
بتو امید غفرانم الهی رحم کن برما

زنامت آنکه رحمانست مراامید غفرانست
دو چشم اشک ریزانست الهی رحم کن برما

بنام پاک رحمانت بحق عزت و شانت
بفضل حق قرآنت الهی رحم کن برما

منم "فاروقی" مسکین شدم از معصیت غمگین
شدم از معصیت غمگین الهی رحم کن برما

مدحیه

مدح اصحاب محمد مصطفی — میر باید حزن سوز از سینه ها
حب ایشان صیقل دلها بود — حب ایشانست حب مصطفی
بغض اوشان کفرمی آرد پدید — کافران را نار دوزخ جایگا
اصحاب کان نجوم اندر خبر
آمده از حضرت خیر الورا

در فوت حضرت قبله گاه

واحسرتا که قبله ما این تجا برا — بررو کشید ساخت منور تراب را
درقرب مصطفی دہدش کرد گار جاے — هم در جنان زروی کرم آنجناب را
اندر دماغ بوی کبا بم رسید دوش — دیدم زگوشه های کبداین کبا برا
من از غم مفارقت قبله گاه خود — غمگین شدم زغصه دریدم ثیاب را
اورفته سوی خلد ویتیمان به نوحه اند — سیل سرشک برده زماخور وخواب را

گرداب غم گرفته ره زورق سرور — تاکی بیان نکنم بتو حال خراب را

"فاروقیا" زکثرت غم خون چشم ریز
رنگین نما چولاله احمر کتاب را

درجشن استقلال ۱۳۱۸ گفته شد

درآری در قلوب دشمنان دین خدارا — به حق ذات پاکت خوف بیم وهیبت مارا
فزون کن ای کریم کارساز از رحم وفضلت — کمال واتفاق واتحاد ملت مارا
بیا ای مدعی بکشای تو چشم بداندیشت — نگر در جمله عالم نام نیک و عزت مارا
الا ای حاسد افغانیان توکو رو کر گردی — بیا بنگر جیوش وانتظام وشوکت مارا

بکن "فاروقیا" دایم دعای استقلال وطن
تا قیام رستخیز باشد این مملکت مارا

ناله جان سوز

بیا ساقی بده مینای می را — که زیر پا نم کاووس وکی را
کند یک جرعه اش دل رامصفا — نماند از کدورت هیچ شی را
بدویم جرعه چشم نور یابد — که بینم زیر پرده روی وی را

به سوم جرعه اش مدهوش گردم | نفهمم سردی یی ایام دی را
بچارم جرعه گردم باز بیدار | بلوح کشم تصویر وی را
جوهرش درمیان دل خروشید | شنیدم ناله جانسوز نی را
خدا راقادر وقیوم دانم | همی خواهیم از او فضل وی را
اگر بر تخت بختشایش نشیند | خجل سازد رئیس آل طی را
اگر گیرد اگر بخشد کسی را | سراسر دان عدالت حکم وی را

هرا سانست "فاروقی" زقهرش
گرفته لرزه هفت اندام وی را

غرق دریا

مؤدبانه بگو آن نگار والا را | که قید سلسله زلفت کرده ئی ما را
خبرنداری زاحوال عاشق مسکین | بکن نظر زکرم این فقیر شیدا را
کمان ابرو وتیر خدنگ مژگانت | نموده صید هزاران چون مارا
بیا بپرس احوال سائیل درگاهت | زمرهم قدمت دفع کن اطهارا
بیاکه مراروح وقلب محزون است | بنه بچشم من بینوا قدم هارا
کجاست جای قدمهایت که من زار | بچشم وجبه کنم دور خاک آنجا را
مرا چو قیس زهجر تو عمر گشت تلف | مگر بحشر بینم جمال لیلا را

میان بحر غمت غرقه گشته «فاروقی»
بکش بسلسله زلف غرق دریارا

بیرق عشق

زاغ وزغن وبلبل درباغ بهم یکجا
درهربن گل دار ند شور و شغبیها

کام دل شان حاصل از خزان غافل
کردند گمان کامل که این باغ بوداز ما

گفتم چوشما بسیار درعیش وطرب دیدم
لیکن همگی رفتند مجروح وحزین دلها

شکاری هرکجا باشد شکارش میشود پیدا
گر باغ باشد یادردشت و یا درصحرا

دلم نافه سان عشق تورا پوشیده دارد
بجزازنافه بوی مشک هرجامیشود رسوا

برو زاهد گرفتارم بدام زلف گل رویان
بنام من بیرق عشقش بمحشر میشود بالا

مکن عیبم معذورم ندیدی زاهدرویش
ملک گرعارضش بنید. بخالش میشود شیدا

التجا من عشق خم ابروی مهرویان
مقات تو از توبیخ وتوبه میشود بالا

دلم برده است دوچشم مست مخمورش
چه سازم ای مکرم چاره دلبر را

زبعد مردنت «فاروقیا» مشهور میگردی
زگفتار شکر بارت بعالم میشود غوغا

امیر خوبان

بیاساقی بزم که همچون ماشوی شیدا
تو حسن یوسفی داری خریدارت بود هر جا

ای چشم نرگسین به مجوران چه کین داری
بدنیا مثل وماتندت نگشته هیچ گه پیدا

به کف مینامل رخی چون برگ گل داری
میان جمله خوبان ندیدم مثل تو زیبا

دو زلفین سیاه داری رخی ماتند ماه داری
چون من عاشق کجاداری نمیگردد ترا پیدا

امیر جمله خوبانی بدرد قلب درمانی
بملک دل تو سلطانی بزیر حکم تو دلها

عجب خال ذقن و عجب حال بمن داری
تمامی سروها ایدل زقدر قد تو کوتا

دهانت آب نهاری لبهاست جمله گلناری
زخال شوخ زنگاری نباشم چرا رسوا

زمن مکن دوری نگارامست و مخموری
بود بوییت چو کستوری رسد در صبحدم مارا

رخی همچون قمرداری لب همچون شکر داری
چه عقل وهنرداری خریدی بی بدل مارا

بیا خلخال زر داری حمایل ار گهر داری
نظرکن سوی "فاروقی" مکن دیگر تو استغنا

قدر عنا

انتظارم که بینم رخ زیبای ترا
زلف مشکین لب میگون قد رعنای ترا

در شب و در روز آرزو دارم که بینم
نرگس فتنه ء فرخنده شهلای ترا

شکل نیکوحم ابروق مر بدرجمال خال رخ و دل نرم و سر و سیمای ترا

من ندیدم نشنیدم بجهان جای دگر خلقت خوب تو و شیوهء والای ترا

لطف فرما بنما بهر خدا ای دلبر تابیا بد بشب تار گدا جای ترا

دامنت گر بہ کف آرم زسعادت روزی زرهء شوق بوسم بادب پای ترا

آرزو مند بود این دل دیوانهء من تابیابد نفسی ناز و اداهای ترا

دهن من خبر از طعم عسل باز دہد گر ببوسد لب من جای قد مهای ترا

باش "فاروقی" مسکین بدعا صبح و مسا

تا خدا کند عفو جرم خطا های ترا

امیدرحمت

الهی از تو میخواهم سرور دین و دنیا را زجود و فضل تو خواهم امور نیک عقبارا

بلطف و رحمتت امیدوارم خالقا هردم نگردان نا امید از فضل ولطف خود مارا

بایمان ختم گردان ادوار حیات من

که بی ایمان نمی خواهم حیات وبود دنیارا

مقدم دلدار

روشن از مقدم دلدار شده خانهٔ ما
رشک فردوس برین گوشهٔ کاشانهٔ ما

قد رعناش چو سرویست خرامان درباغ
گشته شیدا بدو چشمش دل دیوانهٔ ما

گر بپوشد رخ خود خسته نماید دل من
خون چکد از مژه در ساغر و پیمانهٔ ما

من بسودای قد و قامت او مجنونم
طعنه گویند بمن از خود و بیگانهٔ ما

گر بخدمت بپذیری من سودا زده را
بپذیرم بخوشی خدمت جانانهٔ ما

پادشاه حسن

ای پادشاه حسن نظر بر گدا نما
سویم نظر ز لطف برای خدا نما

من دیروز جوانی سر شار داشتم
امروز لطف خویش برایم عصا نما

گشتم ضنیعف وصف بتان است عادتم
حاصل از این کمینه برایت دعا نما

گشتم مریض بستر عشق پری رخان
تو التفات خویش برایم دوا نما

رنجورم و بفکرر سیدن بخدمت
باخسته دل تو شیوه صدق و صفا نما

مرهم ز وصل خویش برقلب ریش من
بگذار اجر خویش طلب از خدا نما

بهر عیادتم قدمی رنجه گر کنی
بهرم کنار خویش چو دارشفا نما

جان بلب رسیده من راحیات بخش | آفاق را خبر تو از این ماجرا نما
مویم سفید گشته خمیده است قامتم | بهر خدا بخویش مرا آشنا نما
گر آشنا شوم بتو ای نو گل گلاب | روی خبیث دشمن من تو سیاه نما

"فاروقیا" حیات توشد صرف راه عشق
امروز فکر رفتن دار بقا نما

رنج دل

بدام عشقت افگندم بدست خود جان را | بچشم خود بمیدیدم همان نار فروزان را
بمیل دل رُخت دیدم بدامت افتیدم | ملامت کی کنم جانا دگر زلف پریشان را
مریض بستر عشقم برنج دل گرفتارم | آتش تبم سوزد جسم و هم جان را
بدیدم یکنظر رویت شمیدم عطر گیسویت | بلای جان کردم دو چشم مست فتان را
همیگریم همینالم نداری رحم بر حالم | ندیدم در جهان مثل تو دیگر انسان را
بگشتم هند و سند و کشور فرخنده افغان | ندیدم مانند تو خوش رو قد سرو خرامان را
دل و دینم ربودی شدم شیدای اطوارت | لب میگون کرده خجل لعل بدخشان را
تو گل مخموری از این سرگشته منفوری | بحسن خود مشهور نمیپرسی مریضان را
دو چشم نرگسین دو زلف عنبرین داری | لب چو انگبین قوت میدهید جان را
شدم شیدایت بموی و روی زیبایت | نموده چشم تو بیقدر چشمان غزالان را

زہجرت چشم تردارم ندامت درنظردارم　　آعشته عشقم ندانم سود و نقصان را

"فاروقی" مسکین نشسته بر سر راهت

بحالش رحم آید گبر و مسلمان را

التجا

یارب مرا بمعر فتت آشنا نما　　بیگانه نیستم ره طاعت عطا نما

یارب مرا امید بفضل عمیم توست　　راه و صول جانب گنج رضا نما

یارب مرا براه شریعت مقیم دار　　هم استقا متم بطریق هدا نما

یارب مرا مران ز درگاه بنده‌گی　　من بنده ام ببنده گیم با وفا نما

جزدر گه تو نیست در دیگر ای کریم　　مفتوح باب خویش بروی گدا نما

دادی مرا ز ملک عدم ره سوی وجود　　یارب مرا تو عفو زجرم و خطا نما

مخلوقم تو خالقی ای قادر حکیم　　و در گناه بنده خود را دوا نما

من بنده ام ولیک خطاکار بد عمل　　در روز حشر شافع من مصطفی نما

عیب مرا بپوش تو ستار عیوبی　　یارب رزوی لطف قبول این دعا نما

من بنده ام الهی تو یی مالک رقاب　　یارب بنده را خلعت غفران عطا نما

یارب طواف کعبه میسر نما بمن　　سعی مرا قبول بمروه و صفا نما

سوی مزار روضه پاک حبیب خود　　این بنده را مشرف از آن بارگاه نما

بگذشتہ معصیات از حد و انتها محوش بآب روضہء خیر الورا نما

"فاروقیا" منال ز عصیان خویشتن

عفو گناه خویش زحق التجا نما

شوخ دلربا

ای شوخ چشم دلربا دلراز من بردی چرا بازت ببینم در کجا دلراز من بردی چرا

رویت بدیدم چون قمر لبت همچون شکر فرکنده فر فرخ لقا دلراز من بردی چرا

خال لبت تا دیده ام مفتون تو گردیده ام چشمت بادام سیاه دلراز من بردی چرا

عشقت بدل دارم قد تو سرو روان بر مسند حسنی توشاه دل ز من بردی چرا

آتش زدی در جانم شوخک گل پیرہن

دور افگندی وفا دل ز من بردی چرا

عفو عاصیان

هزاران حمد خداوند جهان را که بر افراشت قصر آسمان را

بود عالم بعلم و صنعت خویش همید اند همہ سر و عیان را

همی خواهد محمد روز محشر زحق عفو تمامی عاصیان را

از آنروی که نامش هست ستار همی پوشد گناه بنده گان را
حبیب خویش را مسرور سازد چو بیند حکم عفو امتان را
چوا حمد را احد راضی نماید میسر عفو گردد مؤمنان را
محمد را بسی شان رفیع است ز تفصیلش بدان قاصر زبان را
نی یم جامی که خوشخوانی نمایم نه ام سعدی که بگشایم دهان را
زجای خرمن شان دانه چینم الهی شاد داری روح شان را
طفیل روح ایشانان عطا کن
خداوندا "بفاروقی" جنان را

عبادت جوانی

هیهات زود میگذ زد موسم شباب عمراست بی دوام تر از قبهء حباب
این چند روز زنده گیت راعبث مکن رفتن به پیشروست بیا توشهء بیاب
افعال بد مکن بصیر است خالقت پوشیده نیست از نظراو زشت یا ثواب
اندیشه کن ز قبر و نکرین ای جوان اشکال شان مهیب بتو میکنند عتاب
پرسیدن و سوال نمایند آن دو تن
گر فعل تو بداست شوی عاجز از جواب

غازیان شیر دل

نام خالد در جهان باقی وی اندر تراب حالت اسلامیان امروز گردیده خراب

غازیان شیر دل را در کجا جویم ما تاشوند کفار در خوف و اضطراب

صاحب عزم متین صاحب قلب قوی کی شود پیدا بعالم باز چون ابن خطاب

رخنه اندر قلعه کفار گی گردد پدید

تا نباشد یک سپه سالار همچون بو تراب

نغمه چنگ

نغمهء چنگ و رباب کرد دلم را کباب ای بت سنگین دلم رفع کن از رو حجاب

عمر بود بی بقا فکر کن ای مه لقا زنده گی اندر جهان هست بمثل حباب

بهر خدا زود آی رو بعاشق نمای

حالت در دم بپرس تا تو بیابی ثواب

امشب

آن یار همی آید از کشور دورا مشب با حسن خدا دادش با ناز و غرور امشب

با ناز واد اهایش باقامت رعنایش داریم شب عید با عیش و سرور امشب

بر دور سرش گلهای پیچید و همی خندید مشاطه که پیچیدم گیسوی حورا مشب

آرایش ذاتی هم رخ زیبا و نورانی در حور و پری افگند صد گونه فتورا مشب

دیدار رخش کردم افزود از آن دردم این دیدن بی جالُود کردم زدورامشب

دیدم گل رخسارش افتید ز دیدارش وزروشنی رویش در دیده قصور امشب

"فاروقی" شیدایش می بوس کف پایش

در دیده خود افگن زآن سرمهء نور امشب

دل آرام

حور نژاد شده مهمان من امشب از بوی خوش تازه شده جان من امشب

این خانه و این کوچه پر از عطر گلابست از مقدم فرخنده جانان من امشب

غم رفت و فرح آمده از فیض قدومش تا آمده آن نوگل خندان من امشب

چون بدر منیر ست رُخ خوب دل آرام

روشن شده زو کلبهء احزان من امشب

ماه منور

ای رخت ماه منور عارضنت آفتاب　　　در میان آتش حسنت دلم گشته کباب
گشته ام باریک میخورم طعن حسودان　　　ز رگهای جانم می شنوم صوت رباب
هردو چشم جادوی تو قاتل جانم شده　　　جان ودل دادم گشته احوالم خراب
کاش می بودم بدر گاهت بجای خادمان　　　از فراقت دست بر سر میزنم مثل ذباب

بخت « فاروقی » هماندم به آسمان شود
گر کنی آنخسته را اندر غلامانت حساب

جلوه رخسار

زخواب بی خودی بیدارم امشب　　　ببزم یار خود درکارم امشب
ندارم هیچ پروای جهان را　　　زمال وجان خود بیزارم امشب
برو واعظ راه خویشتن گیر　　　که تو دیوانه من هوشیارم امشب
نخواهم شاهی بی روی زمین را　　　که در آغوش باشد یارم امشب
مبار کباد گو ئیدای محبان　　　که من درخدمت دلدارم امشب
نمودم شکر نعمت های باری　　　که در آغوش آمد یارم امشب

« بفاروقی » بگفتا دلبرش دوش
نگراین جلوه رخسارم امشب

وصل یار

فکر و هوش و جسم و روحم روز و شب　　هست بهر وصل یار اندر تعب
مونسم کس نیست جز آه و فغان　　تاکه باغ من دهد بار طرب
نیست مانندش بعالم دیگری　　نی بهندوستان نه در روم و عرب
کی بود یارب که بینم عارضش
تابروبم خاک کفشش را بلب

دیوان من

دیوان من از مصرعه برجسته برنگست　　دارای همه چیز چو کچکول ملنگست
گر نیست لطافت به کلام من مسکین　　نسبت بزمانش چو بینی خوب قشنگست
بر روبه چوافتد نظر دوست یقینا　　در مجمع امثال به مانند پلنگست
تاغلغله از تیغ تو افتید بعالم　　پیشت به ادب سر به زمین شاه فرنگست
در روی زمین هیچکس آسوده نباشد　　بنگر که در آفاق عجب فتنه و جنگست
از شیوه شفقت سوی "فاروقی" نظر کن
کز وسوسه دوشمن بد ذات به تنگست

شاه شاهان

آنکه ذات پاکت قیوم ذوالجلال است | توشاه شاهان ملک توبی زوال است

حیران عقول باشد در صفات وقدرت | فرد و وحید واحد ذات توبی مثال است

آنها که کرده دعوادر شاهیت کذابند | فرعون شداد نمرو دزشت ضال است

رفتند سوی دوزخ آن فرقهٔ لعنیان | لنین بآن مدعیان ملحق باتصال است

کردی روان رسولان از بهر رهنمائی | آن بزرگان صادق بقول و حال است

سرخیل شان محمد باشرع انور آمد | شق القمر نموده او صاحب کمال است

«فاروقیا» توبس کن بیرون ز دل هوس کن

دینا بقا ندارد کی جای قیل و قال است

قدرت خلاق

عالم بنور صنعت ایزد منور است | باآنکه لطف اوست مرادش میسراست

این سقف نیل گون که بودبی ستون بپا | قایم بمحض قدرت خلاق اکبر است

سوی جبال بگذر وبین قدرت او | در سنگزار خشک چه سرو صنوبر است

زیرسنگ خشک چه سان چشمهای آب | جاری نموده سرد و صفا همچو کوثر است

خلاق آسمان و زمین مالک الرقاب

روزی برای خلق بامرش مقرر است

مقام ضیاالمشائخ (رح)

مقام مرشد ما ار جمند است　　سلوکش در طریق نقشبند است

امور زنده گانیش سرا سر　　بامر شرع انور پای بند است

کمر بسته برای خدمت دین　　همه تکلیف این عزمش پسند است

تکالیفی که می بیند در این ره　　گوارا تر بنزدش بی گزند است

برای علت ضعفیان در شریعت　　بعون الله حکیم هوشمند است

میان جمله شیخان طرایق　　بحمد الله نهایت سر بلند است

با علای شریعت هست ساعی　　هر زحمت در این راهش پسند است

همین خدمت زا سلافش رسیده　　بفکر اعتلایش پای بند است

بطلاب شرع و طریقت می نماید　　رهی کان راه شاه نقشبند است

دگر "فاروقیا" قطع سخن کن

به پیری حال رنجوری دو چند است

علم و کمال

دنیا برای کسب و کمال عبادتست ‌ ‌ هر که کسب کرد ز اهل سعادت است
بگذار تنبلی بنما کاروبار خود ‌ ‌ هر که تنبل هست اهل شقاوت است
آموز علم کار نما تا شوی غنی ‌ ‌ محتاج مباش که این عین ذلت است
علم و کمال بهر بشر آفریده حق ‌ ‌ بی شک عطای خالق ما عزت است
اشخاص بی کمال چو اشجار بی ثمر ‌ ‌ هر جا برای سوخت از آن عادت است
محکم بگیر دامن علم ای عزیز من
بی علم در حیات غریق ندامت است

شیدا

باکه گویم حال دل همفکر و همرازم کجاست ‌ ‌ مونس شبهای تار آن یار طنازم کجاست
تا دمی با وی بگویم در دتیر عشق او ‌ ‌ آنکه کبک دل من بربود شهبازم کجاست
همچونی مینالم از هجر و فراقش روز و شب ‌ ‌ تا در گوشش اثر اندازد آوازم کجاست
آن کبوتر رفته از چنگم هوا پیما شده ‌ ‌ دل ندارم پر ندارم بال و پروازم کجاست
مثل مرغ نیم بسمل می طپد دل در بدن ‌ ‌ آن آرام جان معشوق دمسازم کجاست
عشق او در گردنم افگنده طوق بنده گی ‌ ‌ مثل من عنقا بود در آفاق انبازم کجاست

در طریق عشق او "فاروقی" شید اهم
من به لوگر در غمش سرو سرافرازم کجاست

چشم نرگسین

اهمیگویم دلم دیوانهء کیست چو مجنون واله و مستانهء کیست
دل من می طپد در آرزویت به جزروی شما پروانهء کیست
بوصلت دادن جانست فخر من به غیر عشقت دلم همخانهء کیست
زچشم نرگسینت گشته ام مست
بگو این ساغر و پیمانهء کیست

شاه خوبان

ای صنم حالا بچشم خود نمایان دیدمت بارُخ همچو قمر زلف پریشان دیدمت
جمله خوبان مثل کو اکب در سما ترا ای دلربا چون ماه تابان دیدمت
قددلجوی بمحفل همچو سروی خوشنما بادو زلفین سیاه عنبر افشان دیدمت
محفل از لب میگون تو مست و خراب ای نگار دلربا من آفت جان دیدمت
صنع صانع را بنازم چون ترا تصویر کرد درجهان گشتم در ملک افغان دیدمت

مثل شمس خاوری در صیف و شتا   به لوگر گهه بغزنی بلغمان دیدمت

دل ز "فاروقی" ربودی تو ای مهربان

درهمه اوصاف خوبی شاه خوبان دیدمت

حکمت حق

هوا امروز رو بر اعتدال است   ز حکمتهای خاص ذو الجلال است

زبعد سردی و ایام سختی   هوای معتدل عین کمال است

وجود این تدا ولهای ایام   بدون قدرت صانع محال است

چنین صانع که اندر صنعت خود   به تدبیرات ملک خود فعال است

گهی گرمی گهی سردی نماید   زامر او خواص وقت ماه و سال است

تمامی ممکنات و خلق عالم   بقدر تهای آن خلاق دال است

زبان داده به "فاروقی" خداوند

زحکمت حق در قیل و قال است

نعت

شرف دارد خس و خاشاک کویت — همه عالم باد فدای تار مویت
رخ تو بهتر از بدر منیر است — بچشم جان فدایان مهررویت
بروز حشر میدانند مردم — به نزد حق وقار و آبرویت
وجود تست مقناطیس خلق — همی خواهم مراکن جذب سویت
تمامی قدسیان اندر فلک ها — بهم دارند دایم گفت و گویت
بچشم عاشقان کحل جواهر — بود خاکستر خاشاک کویت
همی خواهم وطن اندر جوارت — که باشم دور از مکر عدویت
در آن دار لامانم جای بودن — عطا کن از کرم این هست خویت
بروی خاک همچون سایه افتم — بنوشم دمبدم از آب جویت

دل "فاروقی" مسکین شده بند
بدام زلف و موی مشک بویت

خال جبین

بدیدم تا جمال ناز نینت — شدم عاشق بچشم نرگینت
ترحم کن بصید کشتهٔ خود — نخواهد بود بامن بغض و کنیت
باین تیریکه دل راصید کردی — همی گویند تمام مردم آفرینت

در طریق عشق طی کردی کوه و صحرا همه به حیرت اند از عزم آهنینت
بسوزد قلب عاشق را نگارا مثال نفت روی آتشینت
به غمزه قتل ساز عاشقت را نباشد حاجت سیف و سکینت

به "فاروقی" بده فرصت نگارا
که بوسد خال بالای جبینت

شیخ بی علم

شیخ بی علم کفیل شیطانست گر به ظاهر چو پیر صنعانست
بی خبر از عقاید اسلام پی لشکر دجال هر طرف روانست
از برای فریب خلق خدا دایمش صوم و چشم گریانست
از حصول زر همه وقت دستش اندر دعا و نالانست
ظاهرش هادی بی هدا باشد باطنش دزد دین وایمانست
بر تن او خرقهء سبز برسرش چلتار ذکر او چرس و بنگ وقلیانست

پیروانش را نی صوم و نی نماز
شیخ شان بهر جیفه پویانست

دست و پای رنگین

فدا شوم زکف پاودست رنگینت
خراج کشور چین بیع خال مشکینت

گهی که قهر کنی گاه مهری وزری
چه خوشنما بود این هر دو رسم دیرینت

جوان شدم زکهولت چو یاد آوردم
ز وعده های صداقت نشان دوشینت

می بده در جام که آبحیوان است
نمیرد آنکه بنو شد زلعل شیرنت

بیا بحال من بی نوا ترحم کن
خدای من نکند هیچ گاه غمگینت

بحال خستهء فاروقی نظر نما
شد قتیل دوزلف سیاه و مشکینت

درد فراق

طوطی طبعم به بوستان سخن ماواگرفت
عشق مهرویان میان گلبن دل جاگرفت

عکس آن گل پیرهن چون شهبار تیز چنگ
قصد قتلم کرد اول عقل و دل یکجا گرفت

شهسوارم آمد و پادر رکاب چون هلال
بهر گلگشت بهاران ره سوی صحرا گرفت

زهد و تقوا ربود از من نگاه مست او
بسته در فراق نازو جفا همرا گرفت

تاشنید این فردها از شعر عاشق سوز من
زهره شدر قاص جادر عالم علیا گرفت

یاالهی تابکی نالم من از درد فراق
سوز دل اظهار کردم کوه واویلا گرفت

سوختم در آتش عشقت نگارا رحم کن
سیل اشکم موج زن شد شیوه دریا گرفت

همچو مجنون برسر کویش نشستم منتظر
بوی محمل میرسد دل ذکر یا لیلا گرفت

تابکی "فاروقیا" در کوی عشق سرگردانی
از فرحت دور گشتی غم به دلت ماوا گرفت

جنون عشق

نگار بینا رخت بدر منیر است
میان خوبرویان بی نظیر است

میان فرقه عشاق تو ای گل
غم هجران نصیب انیفقیر است

هر آنکو دید رویت گشت عاشق
جنون عشق مارا در خمیر است

نثارت جان کنم رویت چو بینم
شب و روز این خیالم در ضمیر است

دل صاحبدلان در بارگاهت	بزیرپایت چو نقش حصیر است
دلم بردی فگندی زیر پایت	زخوبان این تظلم دلپذیر است
بملک خوبروئی پادشاهی	دل عالم تو راز یر سریر است

هزاران شکر «فاروقی» که یارت
میان خوبرویان بینظیر است

مقصد من

این باده بنوشیدن زاهد که وبالست	درمذهب رندان خرابات حلالست
شیریکه دراین بادیه پرغیظ وغرو راست	درمحفل مستان چو ررسد مثل شغالست
باچشم غم دیده ات مرانیست نزاعی	دل رفته مرابادل خودجنگ وجدالست
دردیده لجامیست عنانش بکف دل	تادل نکند دیده کی اسباب قتالست
گردید کنهگار ضریران همه معصوم	از دیده نالیم بدل فکر محالست

اندر دو جهان مقصد من خاص تو هستی
«فاروقی» مسکین که طلبگار وصالست

نعت در صباوت گفته شده

محمد سرور پیغمبر انست ‏ امام انبیاء صاحب قرانست
شفیع معصیات مابه محشر ‏ محمد مصطفی شاه جهانست
زبعدش حضرت بوبکر صدیق ‏ امیر المونین آن زمانست
زبعدش حضرت فاروق اعظم ‏ امیر بی نظیر امتانست
زبعدش حضرت عثمان بعالم ‏ خلیفه ثالث وصابر عیانست
چهارم دان علی مرتضی را ‏ زمدحش عاجز وقاصر زبانست
زبعداو حسن شد جانشینش ‏ امام پشوای انس وجانست
زبعداو حسین آن شاه مظلوم ‏ شهید از جور وظلم ظالمانست

امام العابدین آن سیدما
امام ومقتدای مؤمنانست

شیخ ریاکار

شیخ جاہل کفیل شیطانست ‏ گر بہ ظاہر چو پیر صنعانست
بی خبر از عقایدا اسلام ‏ خر دجال زیر پالانست
ازبرای فریب خلق خدا ‏ دائمش صوم وچشم گریانست

بهر حصول زر هر وقت دستش اندر دعا ونالانست
ظاهرش هادی ئی هدا باشد باطنش دزد دین وایمانست
برتن اوخرقه سبزبر سرش چلتار ذکر اوچرس وبنگ وقلیانست
پیروانش را نی صوم نی نماز
شیخ شان بهر جیفه پویانست

قیوم زمانه وقیوم دهر

جناب حضرت مایان فقیراست بملک فقر شاه بینظیراست
میان جمله اولاد مجدد او اگر داری یقین شیخ کبیراست
چو معصوم ولی درمانده گانرا بحال بینوایی دستگیراست
چو قیوم زمانه صبغت الله
قیوم دهر آن روشنضمیراست

یادگار قیوم

مراکه دل زجفای زمانه مغمومست غمم برای همه کائنات معلومست
جناب حضرت روشن محب اخم من وجود اطهراوکز زمانه معدومست

صاحب فعل نیک وخلق نکو

یادگار جناب قیومست

محفل دلدار

ای دل زرسم عشق خبردار کردمت — چون بلبلان زشوق به گفتار کردمت

زاهد مرا زباده چرا منع میکنی — دیشب برای باده ببازار کردمت

گفتم گلی که عارض توهست لاله گون — گفتابیا اشاره بدیدار کردمت

گفتم که خاکپای تورابوسه میکنم — گفتابیا اشاره برخسار کردمت

"فاروقیا" بنوش از این باده سرور

شامل میان محفل دلدار کردمت

وقت چشم در دگفته شده

چشم درد رسیده مارا دوافرست — یارب بما خود زنورت ضیا فرست

درمانده ام بفکرامورات خویشتن — تدبیر کارمن بمن ای پادشاه فرست

دیوانه وار سربه بیابان نهاده ام — یک مونس رفیق بمن آشنا فرست

درفکر اکل شرب زطاعات مانده ام — یارب بفضل خویش فراغت بمافرست

راه طویل توشه کم دارم ای کریم
از گنج خویشتن ز کرم خرج ما فرست

زندگی ساده

پابندی اسباب معیشت ز خرد نیست
خنشی بسوی مردی میدان بلد نیست

از سردی و از گرمی ایام نیدیش
هر رنگ که آید بجز از امر احد نیست

با زندگی ای ساده بسازیده عزیزان
آزاده بینید محتاج مدد نیست

در دامن صحرا بسر سبزه بخوابید
حاجت به گلیم وتته پهلو و نمد نیست

«فاروقی» ز دوران مطلب رسم و فارا
آسودگی این دهر بجز کنج لحد نیست

زلف یار

دلم با تار زلف یار بندست
نکن ای دلربا بسیار بندست

بسر و قدو بالای بلندش
دل من به دو رخسار بندست

به رفتار خرامان درگفتار چو بلبل
دلم باشیوه گفتار بندست

لباس حسن دربر کرده یارم
دلم بلپیچ آن دستار بندست

دو چشم نرگسنیش سرمه دارد دلم بانرگس خونخوار بندست

دلم برخوبی ئی حسن وجماش
بصنع خالق جبار بندست

آتش عشق

در دلم آتش عشق محمد مصطفی است بلبل طبعم مداح چار یار با صفاست
حضرت صدیق اکبر افضل از کل بشر درمیان نسل آدم بعد خیل انبیاست
حضرت فاروق اعظم فلتح ایران شام قاتل اعدای دین جداین عاصے گداست
کاتب فرقان ذوالنورین مظلوم شهید عثمان بعالم صاحب حلم وحیاست
فلتح دروازه خیبر بالطاف خدا صاحب تیغ وعلم علی مرتضاست
آن امامین شهدین سعدین شریف مادرشان فاطمه وجد شان مصطفاست
حمزه وعباس عمین شریفین رسول خاکپای موکب شان چشم ماراتوتیاست

"فاروقی" را محب آل واصحاب اوکن یقین
رکن اسلامند هریک هم نجوم اقتداست

وفات حضرت شمس المشائخ

هزار حیف که قطب الزمان زدنیا رفت
زروی صفحه دنیا به قرب مولا رفت

چه محنت است چه اندوه چه ماتم والمست
چه ظلمتست که شمس جهان زدنیا رفت

یقین که چشم همه مؤمنان شده خونبار
سرشک دیده طوفان بی سر پا رفت

هزار زخم بدل خورده عالم اسلام
از این خبر که چو آتش میان دلها رفت

باضطراب تمامی دیار افغان شد
زبعد آنکه ز دنیا حقایق آگاه رفت

ریاضت علما و سلامت صلحا
بهمر کابی ئی غوث زمانه یکجا رفت

در اوج شفقت احباب واقربا اکثر
ازین دیار بآنشهر یار همرا رفت

باین علامه تسلی همی شود دل ما
که انبیا و رسل جمله اندرین راه رفت

بسه شبنه ویک الف سنه سصد وچار
بعشر و تسع ازین برج نحس جوزا رفت

زصوت غم که رسید بگوش "فاروقی"
سرشک دیده چو سیلاب سوی دریا رفت

نوای مغموم

جامه عشرت دراین شهر و بازار نیست
قامتم از غم دوتا شد حاجت گفتار نیست

خون دل خوردم نیاسودم دراین سرا
با که گویم حال دل جز غم مرا غمخوار نیست

روز و شب در غم گرفتارم ندارم فرصت — درمیان گوش من جز نالهٔ بیمار نیست

غم درخون چون نفت جاری دربدن — سوختم در آتش غم حاجت اظهار نیست

عاجز و بیچاره از غم الهی چاره ساز — در غم دنیا مراکس محرم اسرار نیست

غم ربایم نیست درعالم ندارم همدمی — ای محبان نقد و قسمتم جز غم بسیار نیست

دوش گفت غم بیهوده دست و پامزن — اندرین عالم مراجز توکسی درکار نیست

قسمتت غم بود از روز ازل "فاروقیا"

صبوری اختیار کن حاجت تکرار نیست

ناله نی

در محفل مستان بجز از ساغرومی نیست — درگرمی مجلس خبراز سردی دی نیست

درحالت مسکینی خود مستم از این می — هیچم خبر از سلطنت قیصر و کی نیست

سرگرم وغزل خوانم واز خود خبرم نیست — محبوبمن اندر دوجهان غیرزوی نیست

میخوانم و میگریم میجویم و میگویم — منظور من از ساز به جز ناله نی نیست

بیگانه دراین بزم چوپروانه میسوزد — سریست در نی باآسنگ دوری نیست

"فاروقی" بی چاره دلداده شیدا

باناله خود ساز ترا حاجت نی نیست

عشق خدائی

مرابا ماه رویان آشنایی است
ولی مشکل غم وقت جدایی است

قیامت برسرم گردیده دایر
که جانانم بفکر کد خدایی است

تمام شب همی نالم زهجرش
ولی حاصل برایم بی نوایی است

اگرنالم ندارد عیب ونقصان
که نالیدن زهجران خوشنمایی است

غم جانان مرا دیوانه کرده
چو نی نالیدنم عذر جدایی است

من ازدنبال محمل همچون مجنون
ولی لیلای من در بیوفایی است

اگرچه ماه‌رویان رحم ندارند
مرا صبر و تحمل انتهایی است

نمی بیند بسویم از تکبر
مرادر نقش پایش جبهه سایی است

مرا آن ماه رو دیوانه کرده
بیا «فاروقی» عشقت خدایی است

مناجات

درآغازنوجوانی گفته شده

طفیل مصطفی ختم النبوت
بحالم رحم کن یارب بفضلت

طفیل حضرت صدیق اکبر
نگهداری مرا از کفر و ظلمت

طفیل حضرت فاروق اعظم — کنی آسان بماحول قیامت

طفیل حضرت عثمان و حیدر — بحفظ خود کنی مارا حفاظت

طفیل حضرت سلمان خدایا — قسمت من کنی یارب شهادت

طفیل حضرت قاسم رحیما — مرا کن بهره مند از جود و فضلت

طفیل حضرت جعفر صادق کریما — ترحم کن بمن از روی رحمت

طفیل بایزید آن قطب عالم — بشاه خرقان زین الولایت

بروح بو علی آن پیر کامل — بخواجه یوسف صاحب کرامت

بعبد الخالق آن غوث زمانه — بخواجه عارف عرفان پناهت

به محمود آن شه اغیر افغان — بشیخ رام تن آن ذی نجابت

بسید کلال آن قطب آفاق — که بود از نطفهء شاه ولایت

بآن نقاش نام کبریائی — طریقت یافت کزو شان و شوکت

بهاء الدین بود نامش بعالم — که بود مبنای کارش از شریعت

هم او غواص بحر طریقت بود — هم از وی کشف شد راه حقیقت

مروج کرد سنت را بعالم — گم نمود او ز دنیا نام بدعت

طفیل شوق ذوق ذکر و فکرش — ز تو خواهم الهی فضل و رحمت

بروز حشر کن محسوب مارا — خداوندا تو از اهل سعادت

طفیل حضرت یعقوب چرخی — گناهم عفو کن یارب به رحمت

((آمین))

اسیر دام

تاجمالت رونق بازار خوبان گشته است
خاکپایت مهر درد عشق درمانگشته است

هر که رویت دید شید اگشت از حسن تو
صید دام عشق تو از زلف پیچانگشته است

از خجالت سرو راخم گشته قداندر چمن
تاقد موزون تو سرو خرا مانگشته است

تانباشی باخبر پادر حریم دل منه
دل حریم خانه اسرار جانان گشته است

بی اجازت هر که پا اندر حریم دل نهاد
زین جسارت دردم پشیمانگشته است

نظر بنمود عاشق به سوی رویت ای صنم
باخته دل زار و شیدا و پریشانگشته است

ماه من بدر منیر و صدر خیل دلبران
در جهان عاشق به چیغ و افغانگشته است

دل بتو دادم ندارم قلب دیگر دربدن
این قتیل غمزه‌ات محتاج درمانگشته است

گشته «فاروقی» اسیر دام زلفت دلبرا
خاک بر سر چشم تر با آه و افغانگشته است

حال دل

باکه گویم حال دل همفکر و همرازم کجاست
مونس شبهای تار آن یار طنازم کجاست

تادمی به وی بگویم درد تیر عشق او
آنکه کبک دل زمن بربود شهبازم کجاست

همچونی می نالم از هجر و فراقش روز و شب
تادر گوشش اثر اندازد آوازم کجاست

آن کبوتر رفته از چنگم هوا پیما شده — دل ندارم پر ندارم بال و پروازم کجاست

مثل مرغ نیم بسمل می تپد دل در بدن — آن آرام جان معشوق دمسازم کجاست

عشق او در گردنم افگنده طوق بنده گی — مثل من عنقا در آفاق انبازم کجاست

در طریق عشق او «فاروقی» شیدا منم

من به لوگر در غمش سرو سرافرازم کجاست

باد صبا

ز چشم جادویت دارم شکایت — نگارا حال دل گویم برایت

چو دیدم چشم تو دل گشته شیدا — شدم آشفته مجنون بی کفایت

دل غمدیدام گردیده پر خون — ز دوری تو ای جانم فدایت

ز سوز عشق می سوزم سراپا — کند ای کاش در تو یم سرایت

چو تو سنگین دلی هر گز ندیدم — در این میهن در این شهر و ولایت

خیال طاق ابروی تو دارم — که باشم روز و شب چون خاکپایت

سراغت را نمی یابم نگارا — همی جویم به هر شهر و هر کجایت

به یک دیدن مرا مجنون نمودی — نمودی کی شهر و جای و سرایت

ز هر کس میکنم حالت تفحص — نمی یابم نشان و نام جایت

نگر باد صبابوی تو آرد

کند حالت "بفاروقی" حکایت

کلید کرامت

شاہی کہ بہ مارتبہ رفعت نہادہ است باب الفتوح بررخ امت نہادہ است

شاہی کہ از اشارہ قمررا دوشق نمود تاجش بسرز آیہ رحمت نہادہ است

مدحش خدا نمودہ بلولاک کن نظر بر منکرش علامہ لعنت نہادہ است

بر پیروان اوست چو خیرالامم خطاب بر جملہ گی نشانہ عزت نہادہ است

گرمابر طبق سنت اوپیروی کنیم مارابکف کلید کرامت نہادہ است

گربہ صدق دل حرمت دین نبی نمایم برماز فضل نام شہادت نہادہ است

بدرو حنین وکثرت اعدای دین نگر برماچسان نشانہ نصرت نہادہ است

مارا پیام فتح و ظفر دادہ کبریا

درقلب ماخروش شجاعت نہادہ است

پیام سحر

از نہاد گل کہ آتش افشانست بلبل بہ حسرت و بہ آہ وافغانست

شمید بلبل روحم نسیم غنچه سحر — بوجد آمده اینک بعزم طیرانست

صبابه بلبل مسکین رسان پیام سحر — بگو که غنچه گل عنقریب خندانست

چو دید عاشق مسکین جمال دلبر خود — چو مرده گان بی حس فتاده بیجانست

دلم بخنجر مژگان یار گشته دونیم — هنوز بفکر وخیال جانانست

شجاعتیکه بودا صل فخرنوع بشر — تمام حصه تقسیم آل عدنانست

رخت چو قرص قمر نور بخش خانه دل — ویا بظلمت هجران چو شمس تابانست

رخم چو آذریون سوی تو بود دایم — رخت بپرده شبرنگ اگرچه پنهانست

نزاکت که بود مضمر کلام فقیر — لطیف تر از شمیم گلاب ریحانست

فصاحتیکه بود حصه تمام بشر — نهفته خفیه بخاک نجیب افغانست

نسارقم که زکس دزدی ای کلام کسنم — عذوبت سخنم همچو آب حیوانست

حسد مکن بمن بیکمال ای زاهد — خلاق طینت طبعم خدای منانست

نتایج سخن بنده دُر شهوا راست — بآنکه صاحب فکر وتمیز ووجدانست

عطای خالق عالم بدان وکن توبه — ببغض وکینه زافعال زشت شیطانست

عطای عالم علیا بود چو ابر بهار — مربین همه خوب وخراب وشرپانست

مریض زخم سنان فراق فاروقیت

طبیب وصل تویی وقت سعی ودرمانست

الغیاث

الغیاث ای رب مایان الغیاث | صاحب ار سال قرآن الغیاث
خواهم از تو رحمت و فضل وکرم | قادر قیوم دیان الغیاث
از تو میخواهم مدد درراه دین | واحد بی مثل رحمان الغیاث
آشنایم کن براه معرفت | خالق المخلوق منان الغیاث
چشم بگشا حال امت رانگر | سید اولاد عدنان الغیاث
امتت بربادشدهی شاه دین | ای حبیب خاص رحمان الغیاث
شام وایران و عراق از ظلم شان | گشته با حال پریشان الغیاث
متحد باشید ای اسلامیان | الغیاث ای قوم افغان الغیاث
کافران دارند عزم ملک ما | الغیاث ای شیر مردان الغیاث
جای تدبیرودعا باشد کنون | موسفیدان و کلانان الغیاث
وقت شمشیراست و دلهای قوی | الغیاث ای نو جوانان الغیاث
چشم عبرت راگشا ای عسکری | سوی حال زار ترکستان الغیاث
دائما باشید شیران نبرد | عسکر غیور افغان الغیاث

متحد باشیدای اہل وطن
بہر حفظ دین وایمان الغیاث

سیدما

سیدما صاحب سیفست وتاج — میکند امراض دلهارا علاج

جهل در دنیا ترقی کرده بود — دین او تهذیب راکرده رواج

خدمت یاران بی مثال است — درمدینه می آمد از ایران خراج

جیش اصحاب اورا بنگرید — رفته سوی شام چون بحر مواج

لشکر شان سوی ملک مصر رفت

میگرفت از قبطیان مصر باج

دلدار صبح

میکند روشن جهانرا دلبر انوار صبح — کس نمیداند جز صاحبدلان اسرار صبح

من مریض عشقم وبجر تو چو شبهای قوس — وصل چون صبحدم من طالب دیدار صبح

در تمام روز بلبل نغمه ها دار دبباغ — صاحب تاثیر باشد نغمه وگفتار صبح

زیب وزینت به لباس سرخ زرد واخضر — خوشنما باشد سیاهی بر سرد ستار صبح

درتمام روز بیداری خواص مردمان — صاحب تمجید باشد دلبر بیدار صبح

شب متاع خفته گانرا دزد ظالم میبرد — صاحب امن است ایدل صحنه بازار صبح

گرچه طیاره سریع السیر اندر فضاست — به سرعت بیشتر دان تیزی رفتار صبح

هست "فاروقی" رجامند از خدای ذوالمنن
تاشود فایز بعز وصل آن دلدار صبح

قتیل

ایاغ باده زیب دست آن شوخ
شدم من صید چشم مست آن شوخ

بدل خود خوردم خدنگ چشم مستش
بود صید غریبان رسم آن شوخ

به جز خون ریختن کار ندارد
زخون دل حنای دست آن شوخ

خطا هر گز ندارد رمی تیرش
همان تیر که رست از شصت آن شوخ

دگر خوبان چو گلهای فرادا
مثال خرمن گل هست آن شوخ

بر رویش گلاب نو شگفته
مثال مشک ادفربوی آن شوخ

دگر خوبان ستاره یا قمرسان
بود چون شمس تابان روی آن شوخ

بحسن خلق تسخیر جهان کرد
چو مقناطیس دیدم خوی آن شوخ

بود پیشانیش چون صبح صاق
نشان لیل مظلم موی آن شوخ

شده "فاروقی" مسکین قتیلش
قتیل موی خوی وروی آن شوخ

دوعای فتح

دشمن را اگر سوی ما عزم سفر گردر — شق دو چشمش به نیشتر گردد

بادد ائم ظفر قرین لشکرما — زیر حکم مسان بحروبر گردد

لطف حق باد یاور ملت ما — نام افغان به جهان مشتهر گردد

هر که بد خواه ملک وملت ماست — مسکنش خفره سقر گردد

هر که بد خواه قوم افغانست — در جهان خوارو دربدر گردد

عزم و مقصود دشمنان وطن — عبث و لغوبی اثر گردد

شورش سرحد بلوجستان — بظفر ختم زودتر گردد

عسکر از کابل آنطرف کوچید — زی فتوحات این سفر گردد

تابه قدس رسد به چند ساعت — قوم افغان اگر خبر گردد

این دعایست ورد "فاروقی"
لشکر ما صاحب ظفر گردد

بهار آمد

نگار مست من مستانه ترشد — دل دیوانه ام دیوانه ترشد

بهار آمد بهر جاگل دمیده — روح جانانه ام جانانه ترشد

بدو رشمع رویش جانبازم
دلم در جوش زان خمخانه ترشد

زهجرانش همیگریم شب و روز
زا شکم ساغر و پیمانه ترشد

زهجرش طوطی ای طبعم ملوست
زنطق افتیده وبی بال وپرشد

بهار آمد جهان سر سبز گشته
زمرد گون همه کوه وکمر شد

چوپر طوطیان هند اخضر
لباس گشت ودشت وهر شجرشد

زفیض نو بهار وابر نیان
زمین شاداب و دریا پرگهرشد

بود خوشنجت آن فرخنده اختر
که از فیض به دنیا بهرور شد

"بفاروقی" ندار د مهربانی
زاشکش صحنه این خانه ترشد

بی‌وفا

دلم باحسن خوبان آشنا شد
بهر خوبر ویان مبتلا شد

ندا نستم که خوبان بی وفایند
سرا سر کار ایشانان جفا شد

شده قدم خمیده چون کمانی
دو چشم فاقد نورو ضیا شد

ندار د رحم یاربی مروت
ندار دهیچ شفقت بی وفا شد

زمن گربیند اظهار محبت
مراورا پیشه جنگ و ماجراشد

صانع

شمیم زلف خوبان دل رباید
بروی دل در فرحت گشاید

ستایم صنعت آن صانعی را
که مصنوعات خوداین سان نماید

به هرکس هرچه لایق دیدادش
کسی مسکین کسی راشاه نماید

یکی را گلرخی زیبا بسازد
یکی را زشت دردنیا نماید

مصوراوست عالم جمله تصویر
اگرزشت واگر زیبا نماید

مهرویت

نازنینا مهرویت درجهان تابنده باد
دولت حسنت الی حین ابد پاینده باد

جمله خوبان جهانت باد در خیل خدم
خلعت خوبی قد خوب توراز بینده باد

عشق تو مرکوز اندر طینت من ازازل
شکر الله مهر تو داریم جانا در نهاد

می بده ساقی بیاد روی آن گلپیرهن
یکدمی غم را رباید آنچه بادا باد

بیدلان رامیشود جایز یاد گلرخان
گرچه زاهد زحسد میخواندش ام الفساد

تازه شد جان من از روی دوست
برقع چون افگند گوباب جنت راگشاد

ای صنم نور رویت ندیده هیچکس

"فاروقی" ر در خواب نظر به آن افتاد

در وصف خالدؓ

آن خداوندیکه هنگام جهاد — تاج نصرت بر سر خالد نهاد

ناصرش بود خالق هر دو جهان — کرد پیهم فتح امصار و بلاد

آن خداوندی که در هر رزمگاه — باب پیروزی برویش میگشاد

در کلایش بود موی مصطفی — هیبتش در قلب دشمن میفتاد

کرد شمشیر خدا نامش رسول — در جهاد موته ای خوش اعتقاد

پیش تیغش بود آهن چون پنیر

وزسنانش دشمن از پا میفتاد

نگارا

بزیرپایت خاک ره چو زر شد
برای عاشقان کحل البصر شد

شود گلذار همچون باغ جنت
همان دشتی که جانان راگذر شد

بزیر شام زلفین سیاهت
رخ فرخنده ات همچون قمر شد

چونامت برزبان آمد نگارا
دهن پر قندت ماتند شکر شد

بحال عاشقان رحمی نداری
دلت از سنگ خارا سخت تر شد

زخوی روی وموی عبرنیت
بحیرت جمله جن وبشر شد

چومن عشاق بسیارت نگارا
دل افگار وزبون خاکش بسر شد

"بفاروقی" چرا شفقت نداری
که عشقش باشما هر جاسمر شد

ضمیرصاف

دل فارغ همی باید تا حاصل صفاگردد
گر صفابود حاصلت حصولت مدعاگردد

فراغت از علایق شمع را وصل باشد
دراین ظلمت بدون شمع قطع ره کجاگردد

ضمیرصافی می باید تا صیقل کند جان را
که داغ آیینه زمالش صیقل جداگردد

ضمیرصاف باصافان الف و انس گیرند
که ظلمت کی به نور شمس گاهی آشناگردد

تعلق در جهان اسباب پابندی کند موجود
غضنفر بشکند این بند راتا خود رها گردد

راز عشق

لعل می گونش مرا دیوانه کرد　　از طریق دانشم بیگانه کرد
شمع رویش دیدم و دل باختم　　سوی من یکخنده مستانه کرد
سوختم از خنده مستانه اش　　وز حریق جانمن پروانه کرد
برسر خاکسترم پارا نهاد　　رخ سوی خزل ودرب خانه کرد
مهر لیلا برسر بازار عشق　　عادت می نوشی ام روزانه کرد
سوزمن دانسته وباکس نگفت　　راز عشقم باکسی افشانه کرد
عاقلانم کی ملامت میکنند　　جاہلانم ہر کجا افسانه کرد

باش "فاروقی" بغرمت استوار
عشق تو جانبازی ای بیجانکرد

رفاه ملک

غم اهل جهان جانم تباه کرد — بزیرپای دل آتش بناکرد
عراق از ظلم دشمن گشت بدحال — بایران کافران ایدل چپا کرد
بافغان نیز قصد رزم کردند — خدا توفیق راهمرای ما کرد
به منبررفت بالا مرشد ما — اول خلاق را حمد و ثنا کرد
دورد مصطفی زیب زبان کرد — برای اتفاق ما دعا کرد
بگفتا من وکیل مؤمنا نم — به تصدیقش جمله گی ملت نداکرد
بگفتا نیست مارا هیچ پروا — زجنگ آنکه قصد ملک ما کرد
بمایان هیچ کس رادسترس نیست — شودخاسر هر آنکو قصد ما کرد
جوابش از دهان توپ گوییم — اگر کس قصد جنگ وماجرا کرد
والا نیست باکس کار مارا — بوصف بی طرفی ختم و دعاکرد
مؤزن بانگ وقت عصر برداشت — درآن مجلس صلوة خوداداکرد
کردیاد نیک از آن راد مردان — که درخفظ وطن جان هارافراد کرد
دعاکردندبر روح شهیدان غازی — این نعمت نصیب شان خداکرد
پس از تقریر نغز دلپذیری — سخن ازبی طرف بودن بنا کرد

برو "فاروقیا" عزم سفر کن
رفاه ملک بالطف خدا کرد

رجاشفاعت

خوبان جهان که ماه رویان اند همچو خورشید گل عذارن اند
عالم از عشق شان بدل مجروح زخم ناسور داغداران اند
یا رسول خدا شه ابرار عاشقان تو بی قراران اند
پادشاهان ز هیبت لرزان خدمان تو شهر یاران اند
تیغ اصحاب تو جهان گیراست آل تو جمله نامداران اند
جمله اصحاب تو نجوم هداست در هدایت طریقه داران اند
دین تو همچو خانه فی المثل است چار دیوار چاریاران اند
این سراسر غریق بحر گناه امت تو کل امیدواران اند
گرشفاعت کنی رجا مندیم عمل و خوی نابکاران اند

خاروب در تو "فاروقیست"
مثل او بلکه صد هزاران اند

شیخ جاہل

شیخ جاہل مرترا گمراه کند سوی دوزخ باخودت همراه کند
نیست واقف از شرلیعت قدر مو کی تواند تا ترا دانا کند

نزد عالم رو که از معرفت وز حقیقت مرترا آگاه کند

کی تواند کور صرافی زر این تمیز خوب وبد بینا کند

معرفت بی علم حاصل نمی شود زاغ کجا صید کبوتر ها کند

این نصیحت کرد "فاروقی" ترا

در دماغت گر نصیحت جاکند

نگار من

دشمن به طعنه گفت که یارت وفانکرد گفتم وفا نمود ولیکن جفا نکرد

تیر بدست داشت به قصد هلاک من چون برهدف رسید برابر خطا نکرد

براستی قدم زدو هم راستکار شد در رسم عشق با من مسکین دغانکرد

بگذشت آن نگار چو یکبرق در هوا سوی من غریب چرا اعتنا نکرد

گاهی بخشم وجنگ گهی مهربان بود رسم دگر ازاین دو صفت هیچگاه نکرد

در خواب دیدمش که بیاید نگار من خون خوار چشم مستش ود ستم رها نکرد

"فاروقی" ای غریب قتیل از نگاه

افتاده دوست دست بخونش حنانکرد

سینه صدپاره

منکه دیوانه مستم چکنم چاره خود — میخورم خون جگر زدل صدپاره خود
چونکه دیدم رخ خوبت دلم صید توشد — درجهان هیچ ندیدم کسی غمخواره خود
گرچه خوبان همگی طالب این بنده شوند — نگذارم من زسرالفت مه پاره خود
گر فقیهان همه هوبند که کن ترک غزل — نکنم ترک کنم نغمه باشعاره خود
سارق برده مطاع دل دیوانه من — برده ام پی بدرد دلبر طراره خود
گرر قیبان همه آیند بقتلم عازم — نگریزم زدر خانه مهپاره خود

گرچه "فاروقی" مسکین زفنون بیخبرست
آخرین گفته برین سینه صد پاره خود

یادحق

آنکریم که ذوالجلال بود — خالق ماست وباکمال بود
گرکند حکم قتل عالم را — میشود پس که رامجال بود
قحط روزی اگر کند نازل — بنده را دفع آن محال بود
آدم از خاک کرده او پیدا — رازق ماست بی زوال بود
مید بدروزی پی همه ذیروح — گربه دریا ویا جبال بود

یاد حق کن بصدق "فاروقی"

این جهان دار پر ملال بود

هجریار

آب حیات بهر سکند نمیرسد سنگ سیاه بقیمت گوهر نمیرسد

نوشیروان اگرچه زعدلست نامدار عدش بعدل ساعت عمر نمیرسد

هستم غلام حیدر هم جان نثار او عمرم بروز واحد قنبر نمیرسد

رستم که قوتش بجهانست مشتهر زورش بفتح قلعه خیبر نمیرسد

افراسیاب و بهمن و بهرام تاجدار باخاکپای خادم حیدر نمیرسد

هستم محب حیدر واولاد پاک او این حب هدایت بود بهر نفر نمیرسد

مؤمن زحج بیت برد بهره بابسی زان بهره بهر ملحد و کافر نمیرسد

چون آبها لذیذ بود در جهان بسی اندر صفات و طعم بکوثر نمیرسد

میمیرم زهجر یار و لیکن چه چاره من صاحب خراش ودواگر نمیرسد

"فاروقیا" زدور به مرشدت سلام کن

دستت برای بوسه آن در نمیرسد

الطاف دوست

شوخی که نرگسش دل و دینم خراب کرد
جانم میان آتش هجران کباب کرد

شاهیکه ملک دل نگهش فتح میکند
عزم شکار کرده و پا در رکاب کرد

کشتن خلاف مذهب خوبان بود ولیک
آن ماه‌وش بکشتن عاشق شتاب کرد

بشکست شیشه دل من بسنگ یأس
بر نوک دل بکوفت خیال حباب کرد

دل رابسوی کعبه خیال طواف بود
رویش چو دید طوف در آنجناب کرد

«فاروقیا» زاہل زمان شاکی ای چرا
الطاف دوست حال خوبت خرابکرد

عتاب دوست

بی از وصال یار میسر نمی شود
تنخواه بدون کار مقرر نمی شود

از قهر او منال که دارد نزاکتی
دل از عتاب دوست مکدر نمی شود

آتش چو گلشن است برای خلیل حق
براین او شدسیت آذر نمی شود

خوبان هند و کابل و کشمیر بی نظیر
دیدم یکی بیار برابر نمی شود

مشک تتار رابشمید دما غمن
بی بوی زلف یار معطر نمی شود

عمرم برفت در غم و سودای عشق یار
عمر گذشته باز مکرر نمی شود

"فاروقیا" بسوی درش باش جبه سای
بهرت اگر وصال میسر نمیشود

حکیم بی مثال

حکیمی که ارض و سما آفرید — جبال و بحار وسما آفرید
حکیمی که آدم زطین آفرید — بحکمت مسطح زمین آفرید
حکیمی که خلاق طیف شتاب — زبعد بهاران خزان آفرید
حکیمی که واحد بود ذات او — محمد به وحدت گواه آفرید
حکیمی که ذاتش بودبی مثال — محمد شفیع گناه آفرید

حکیمی که فیضش بعالم رسید
بخاک سیه روح رادر دمید

درس عشق

عاشقم برماه روی سرو قد — هست مهرش در ضمیرم تالحد
درس علم عشق آن ماه منیر — خوانده ام ازلطف الله الصمد
هست و صفش این بشنوای اخی — خوبروی مشکبوی سرو قد

بوی یارم در مشامم هر زمان / همچو بوی ور دتندی میکند
سارقان عشق او شب خون زده / برده اموال دلم بی عدد

گفته "فاروقی" به آواز بلند
یار من رار همنایی میکند

وحدت حق

هیچ کس در جهان نمی ماند / و ز فنا در امان نمی ماند
عاقبت جمله میشود فانی / در جهان انس و جان نمی ماند
جمله عالم فنا همی گردد / هیچ نام و نشان نمی ماند
کوه ها ذره ذره می شوند / مهر در آسمان نمی ماند
همه فانی شود به حکم خدای / روز و شب رانشان نمی ماند
انبیا و ملایک و ذیروح / باقی اندر جهان نمی ماند
آسمانها و کل کو اکب آن / سال و ماه و زمان نمی ماند
زین زمین باهمه جبال و بحال / هیچ نام ونشان نمی ماند
آنکه باقی بود خداست به یقین / خلق و سر و عیان نمی ماند
جمله موجود میشود معدوم / کافر و مؤمنان نمی ماند
پادشاه و رعیت ایشان / عادل و ظالمان نمی ماند

یاد شان رانمی نماید کس		قصهء وقت شان نمی ماند
عادل و ظالم و قوی و ضعیف		هیچ کس جاو دان نمی ماند
هر که در صحنهء وجود آمد		از فنا در امان نمی ماند
صمد و فرد و واحدست آنشاه		حاجب و پاسبان نمی ماند
نیست محتاج فوج و لشکروی		قوتش در زیان نمی ماند
جمله عالم زکن هویدا کرد		کاف و نونش نهان نمی ماند

کوش "فاروقیا" بوحدت حق
در دیانت زبان نمی ماند

زیارت شاه نقشبند (رح)

غلام حضرت شاهم که نام بنده گی دارد		میان جمله اقوام خود فرخنده گی دارد
همان مسند و همان سجاده وجای بزرگانم		مقام جدا علایم بدو زیبنده گی دارد
وجود اشرفت در مجمع سرهندیان چو مهر		رخ نورانیت مثل قمر تابنده گی دارد
مقصر هستم و معذور عذرم بود معقول		ولی مخلص از تقصیر شرمنده گی دارد

حضور انور تان رابیابم یا نیا بم من
دیگر کی "فاروقی" غمگین امیدزنده گانی دارد

عشق نگار

غمزه و ناز بتانم میکشد — سوزش داغ نهانم میکشد
روی وموی و عارض زیبای یار — سرخی رنگ لبانم میکشد
سوختم در آتش عشق نگار — گریه وآه وفغانم میکشد
من چه گویم وصف حسن زیبا صنم — خوبی سرو روانم میکشد
بسته دارم دل بزلف نازنین — غمزه های گل رخانم میکشد
نیست پروایم ز دشنام صنم — طعنه های حاسدانم میکشد
کوره حداد شده صندق دلم — شعلهء آتش فشانم میکشد
دلبر صحرایی ام چون عندلیب — شیوه نطق و بیانم میکشد

دل "فاروقی" به عشقش مبتلا
تیغ تیز ابروانم میکشد

مهر مهرویان

مهر مهرویان مرا دیوانه کرد — از طریق دانشم بیگانه کرد
جام می دیدم بدست یار خود — راز خود باهیچکس افشا نه کرد
آنچه شمع عارضش بامن نمود — شمع شب کی باپر پروانه کرد

گفت بامن راز خود را سر به سر وز طریقت پای خودبی جا نه کرد

جرعهء نوشیدم از لعل نگار هوشم از سر برده دل مستانه کرد

بودم ز مردم گریزان سوی کوه زلف دلبر پای من زولانه کرد

دل زمن برد و به زیر پافگند از فغان وآه من پروا نه کرد

باش "فاروقی" به عزمت استوار

قصه ات رابد خواهان افسانه کرد

سر دوستی

مرا خاطر بمهرویان بسی پیوند ها دارد لب میگون مهرویان عالم قند ها دارد

هر آنکو دل به خوبان داده باغم آشنا گشته در نزع رویش بنید ولب خنده ها دارد

چو من سر گردان ز عشق روی مهرویان بپای دل زنار زلف جانان بند ها دارد

کس نمی باشد چو من حیران دراین وادی نعشقم مثل در عالم نه بل مانند ها دارد

حریم کعبه دل نیست جای غیر معشوقم نه هر گز قصر جانم غیراو باشنده ها دارد

ز سر دوستی واقف نه یی زاهد مزن لاف چو من مجنون بی پروابس آموزنده دارد

"فاروقیا" بگوی دلربا تا کی شدی ساکن

که این درگاه عالی لاتعد باشنده ها دارد

طریق معرفت

نقش رخ زیبای تو در دل اقامت میکند　　ابروی خوبت ای بر من قیامت میکند

واعظ ز عشق گلرخ عاری چو سنگ سیاه　　بیچاره نعره میزند مارا ملامت میکند

زاهد می نوش شد از کثرتش بی هوش شد　　مست اندر پای خم مارا اشارت میکند

می فروش پر خرد اندر طریق معرفت　　سوی خدا و دین حق مارا دلالت میکند

این زاهد بی علم ز دین از حق کجا دارد خبر　　دام تند چو عنکبو تصید ضلالت میکند

"فاروقی" بیچاره ام از خانمان آواره ام
در فکر آن مه پاره ام سویم اشارت میکند

ضیاء دل

تدبیر ما و تو نشود آشنای دل　　تقدیر کردگار بود رهنمای دل

چون خانه ها بشمع منور همی شوند　　روشن کند تمام جهان را ضیای دل

گشتم علیل نیست بزشکم دگر کسی　　جز آنکه اوست مالک دار شفای دل

باشد طبیب بی خبر از علت دل ها　　از نزد سالکان طلب کل دوای دل

کشتی ام فتاده به گرداب معصیت　　فریادرس بحال گدا ای خدای دل

دلر است قوت که ندارد دگر جسد　　باشد حیات روحی و جسمی بپای دل

« فاروقیا» دل تو ندارد غم جسد

عقلت کجاست تا بشود آشنای دل

دل پُر درد

نگاری دارم که سیاه موی عنبرین دارد
لیک زلف مشکینش شمیم یاسمین دارد

دو چشم نرگس شهلا بر ویش گشته ام شیدا
جمالش بی همتا لب چون انگبین دارد

قدش سرو رعنا تر رخش بدر یست زیبا تر
چو فیروزه عجب خال نیکو بر جبین دارد

رخی همچون قمر دار د زلفان مشک تر دارد
نظر سوی دگر دارد دل آهنین دارد

شدم شیدای ابرو خوی و موی نیکویش
نه در خلاق و خوی عدیل و قرین دارد

نقابش را بسو زاند اگر بر رو بیا و یزد
منش بر جا نخود دیدم نگاه آتشین دارد

نگارم باقد رعنا چه خوش زلف سیاه دارد
عجب فرخ روی زیبا و چشم نرگسین دارد

چو «فاروقی» کسی دیگر مبادا عاشق رویش

دل پر درد از هجرش شب و روز اینچنین دارد

نعمت جوانی

جوانی نعمت نایاب باشد
برای زنده گی اسباب باشد

جوانی در جهان کمیاب باشد　　به پیری هیچ کاری کی توانی
جوانی را نه می یابی دگر بار
غنیمت صحبت احباب باشد

مقام خلفای راشدین

کل عُمر نامان عُمر نیستند　　یا علی نامان حیدر نیستند
در ابو بکر های عالم کن نظر　　در کرم صدیق اکبر نیستند
اسم عثمانست در عالم بسی　　همچو ذو النورین انور نیستند
همچو شبیه وشبه اسمابسی است　　لیک از آن نسل اطهر نیستند
در نیستان بود نی ها کثیر　　لیک چون دا رای شکر نیستند
نام نی دارند اندک فکر کن　　صاحب اوصاف شکر نیستند
صد هزاران احمد و محمود نام　　در جهان هست و پیامبر نیستند
هست خالد نام در دنیا کثیر　　لیک چون خالد دلاور نیستند
ششه های سبز و زرد سرخرنگ
هست لیکن لعل و گوهر نیستند

بی وفائی دنیا

بیو فائی های دنیا مرا غمگین نمود — چشم خونفشان شد جامه ام رنگین نمود

مال دنیا را نباشد اعتبار اندر بقا — حب دنیا و فریبش عالمی بیدین نمود

مرد آن باشد که بر تقدیر حق کرد اعتماد — فرش مسکین زخاک از اغنیا قالین نمود

هر که را حق لایق هر شی بدید آنش بداد — ظروف یکی سفالین از دگر سمین نمود

دید «فاروقی» بسی اشخاص ثروتمند را
عاقبت دور زمانش مفلس و مسکین نمود

میگذرد

بهار میگذرد و هم خزان همیگذرد — جهان و اهل جهان این و آن همیگذرد

تمام عالم ممکن فنا پذیر بود — بدور و پیش نظر کن چسان همیگذرد

ز امر کن شده موجود عالم امکان — بامر صانع مطلق چنان همیگذرد

جهان و جن و بشر جمله گی ز مخلوقند — بامر خالق خود هر دو شان همیگذرد

هزاران حیف که عُمر گران مایهء ما — تمام عُمر به تحصیل نان همیگذرد

بلحظه لحظه به ملک عدم قریب شویم — از این همه پیر و جوان همیگذرد

چو قصر های سلاطین و خانهء غربا — شود خرابه و دوران شان همیگذرد

کجاست قیصر و کسرا کجاست اسکندر　　　که نا مهای همه بر زبان همیگذرد

"فاروقی" بخواه مغفرت از حق بصدق
تو ان جنبش کام و زبان همیگذرد

برق چشم

چون تو گلی که چشم کس اندر جهان ندید　　　من دیدمت تحمل و صبر ز سرم پرید
بار غمت بدوش کشیدم به کوهسار　　　در زیر بار هجر تو سر و قدم خمید

از زیبایی رخ تو و از برق چشم شوخ تو
بایک نگاه کردن دیگر قلبم تپید

دلبر طناز

دوش اندر برم آن دلبر طناز آمد　　　رفته و باز بصد گونه اعزاز آمد
مثل آهو برمید و ز نظر غایب شد　　　شکر لله که بزودی سوی من باز آمد
دلم از دیدن مه رخ پاکیزه سرشت　　　همچو بلبل سوی گل زود به پرواز آمد

روی گل دید بصد نغمه غزل خوانی کرد
طرح نو ریخته در عشق سر افراز آمد

منکر عشق

کسیکه عاشق روی تو گشته مجنون شد | ز زمره عقلاء زمانه بیرون شد
سریکه عشق ندارد کدوی بی مغزاست | دلیکه درد ندارد بفسق مقرون شد
شدم زغمره دو شینه ات پریشان حال | ز دیده خون دلم رفته رفته جیحون شد
چو غنچه عشق تو دار دمیان دل پنهان | درونش از اثر زخم عشق پر خون شد
هر آنکه عاشق رویت بود بفضل خدای | بروز حشر زنار جحیم مامون شد
هر آنکه منکر عشقست کافرست یقین | بکفر خویش فرو رفته رفته قارون شد

هزار شکر که "فاروقی" محزون
مداح وامتی نَی خاتم نبیون شد

محبوب الهی

تمامی عالم از احمد خبر شد | منور از جمالش بحر و بر شد
بسوی وحدت ذات الهی | محمد عالمی را رهبر شد
به تایید و نصرت خداوند توانا | مطیعش فرقهء جن و بشر شد
یتیمی بود محبوب الهی | یکی از معجزش شق القمر شد
ستون از فرقت وی زار نالید | بامرش راه رو سویش شجر شد

به دستش سنگ ریزه گشته ذاکر یقین مخلصانش بیشتر شد
کباب گوسفند زهر پُر در طعام شده شاهد به نزدش از ضرر شد
زمین و آسمان و عرش و کرسی طفیل سید ما جلوه گر شد

بتهذیب بشر گردید مامور
همه اعدای او زیر و زبر شد

امتنان

یاد باد آنکه چند روز نظرت برما بود لطف نیکوی تو تسکین دل شیدا بود
قبله ام که برفتست از این دار فنا کی بود دوست غیر لطف شمابا ما بود
یاد باد آنکه تو اصلاح نمودی قضیهٔ ما چونکه در بین من و خصم همین دعوا بود
بکن لطف دگرای که تویی اعظم ما یا کن فرارم از این ملک که جای ما بود

عبد حق برهانی تو از این قید محن
بحق احمد مختار که شاه ما بود

نقشبندیه

هر آنکه طالع او ار جمند شود
غلام حضرت سلطان نقشبند شود

دلش منور از انوار پاک سبحانی
ز فیض حضرت صدیق بهرمند شود

اگرچه زهر بود طینت و طبیعت وی
ز فیض سالک این ره مثال قند شود

مزین بود سراسر بسنت این مسلک
قلوب بد عتیان زود دردمند شود

زبد عتست مبرا طریق خواجه ما
بحلق بد عتیان آیه باکمند شود

اساس اوشان را طریق سنت دان
که رتبه های ولایت آزان بلند شود

جای شرک نیست اندراین مشرب
بنفی شرک عبادات حق پسند شود

بوصف خواجه خود خوشنوداست "فاروقی"
امید که آخرتش خوب وبی گزند شود

طلب گلبدن

خوبرویان چو دزدان دین و دنیامیبرند
پرده نام نیکوی عاشقان رامیدرند

خوبرویان همچو شیران گرسنه هر زمان
بیدریغ خونهاز دلهای غریبان می خورند

خوبرویان همچو شاها تند مستغنی همه
تیغ عالمگیر درکف تاج نخوت بر سرند

خوبرویان گنجها دارند از الطاف حق
از نگاه یکدم عالمی رامی خرند

خوبرویان مظهر صنع خدای عالمند	عقل رازان رو زهو شیاران میبرند

خوبرویان سارقان زهدودین شدند	جمله رابر باد دادم سوی دیرم میبرند

خوبرویان چون جواهر عالمی اندر طلب	خلق جمله مفلس ماه رویان چون زرند

طالب ماه رویان ای عزیزان بالیقین	مثل مجنون بی خبر سه گشته در بحروبرند

هست "فاروقی" چو بلبل آن گلبدن

گرچه جمله غرق حسن خود چون گوهرند

غم هجران

نشه بروصل تو ام آبحیاتم دادند	کشته تیغ تو ام حکم حیاتم دادند

چون گداپشت درت آمده ام بهر سوال	گردهی وردنهی بر تو براتم دادند

خاکروب در تو هستم وایتم فرست	بطفیلت زره کفر نجام دادند

غم هجران تو چون آتش هجران حارق

اندران آتش غم صبر و ثباتم دادند

هنگام رفتن سرهند شریف در ۱۳۱۴

خزان آمد از گل دلسم بی پیوند شد | بکابل زمین موسم یخنبد شد
سفر میکنم سوی سر هند زود | که خاکش برایم چو گلقند شد
ز سرم کی رو دحب آن درگهم | بزنجیر بابش دلم بند شد

غیاثی نمود ست مدحش بیان
زوصفش دلم نیک خورسند شد

معدن فیوضات

از بنده بتو سلام بی حد | ای حضرت ما امام امجد
سرهند زنور توست روشن | انوار تو مقتبس زا حمد
درگاه تو معدن الفیوضات | هر فیض توتا قیام ممتد
ای کاش که باز چشم بنده | برمرقدت ای امام افتد
اوصاف تو خارج از بیانست | یکوصف تو در قلم نگنجد
از راه یقین بسی خلایق | از خاک درت مراد یابد
آنشاه بنور شیخ آدم | درحلقه نسبت تو آمد
از فیض تو شد ولی کامل | در فیض تو هیچ شک نباشد

حین شاہیش باز شرع شریف اعتلا یافتہ خوشنما گردید

باش "فاروقیا" دعا گویش

شخص دیندار پاد شاه گردید

حب حسن

سر خیل اصفیا حسن مجتبا بود نور دو چشم فاطمہ و مرتضی بود

سید و مہتر کل خاندان ہم اوست مشفق بهر غریب و بهر بینوا بود

تشبیہ کنم شبمس و قمر روی آنجناب روشن بود ولیک زنور خدا بود

طبع حلیم و خلق کریمش بداده حق راضی زفعل احسن او کبریا بود

دانست چون بنود دیگر خیر اندر آن گذاشت تاج این کار او ز صلحا بود

جانم فدای خاکدرت باد یا حسن چشم مرا زخاک درت طوطیا بود

در روز رستخیز بحین صراط و نزع مارا بروح پاک حسن التجا بود

حب حسن چو روح بود در بدن مرا نور حسن بخانہ قبرم ضیا بود

جدش محمد است کہ سالار انبیاست زہراست مادرش پدرش مرتضی بود

"فاروقیا" تو باش ملنگ روضہ حسن

در حشر شافع تو نزد خدا بود

غفلت

ای برادر آخر از دنیا سفر خواهی نمود
در میان قبر جایت مستمر خواهی نمود

قبر صندوق عمل باشد الی محشر ترا
بر صراط ای ناتوان آگر گذر خواهی نمود

به پیشروی خالق از تو پرسان میشود
وز عملهای شنیعت چشم تر خواهی نمود

وز خجالت بی جواب و قامتت گشته دوتا
نا امید و سوی پشت پانظر خواهی نمود

روی نازک موی مشکین رایقین دان
تحت خاک تیره آخر مستتر خواه نمود

کن عبادت تابکار آید ترا روز جزا
تابکی تحصیل مال و جاه وزر خواهی نمود

زنده گانی رانباشد اعتبار ای هوشمند
تابکی تربیت کشت و شجر خواهی نمود

کن ذکات مال بیرون تاشود مال حلال
تابکی زحمت برای گاو خر خواهی نمود

سرکشی بگذار طغیان و معاصی ترک کن
گر بر این فعل روی قبر سقر خواهی نمود

فسق رابگذار و تایب شو بخواه از خدا
ز شرارت جانخود راچو شرر خواهی نمود

دورباش از فسق و عصیان همه افعال بد
ورنه نام زشت خود رامشتهر خواهی نمود

در بدی مشهور گر گشتی میان مرد مان
خود راخوار و زار و در بدر خواهی نمود

مرگ ناگه میرسد تو همچنان در غفلتی
اجتناب معاصی کی ای پسر خواهی نمود

در قیامت شرمساری میکشی از فعل خود
وز عرقهای خجالت خاک تر خواهی نمود

باده نوشی رامکن بگذار خوی فاسقان
ورنه در جهنم بسیار شور و شر خواهی نمود

ناصح خود باش ((فاروقیا)) بس توبه کن
خویش رانزد حق شرمنده تر خواهی نمود

بیداری

جمله اقوام بشر بیدار شد   تنبلی بگذار وقت کار شد
خط آهن نیست اندر ملک ما   وقت ریل و موتر سیار شد
نیست سرویس فضایی در وطن   از انتظارش دیده ام پر خار شد
چشمه های نفت مایان زیر خاک   احتیاج ما به آن بسیار شد
سیم و زر داریم اما در جبل   زین تغافل قلت اسعار شد
پنبه های مابه خارج میرود   قحط منسوجات در بازار شد
آنچه ما داریم ملک خوش هواست   زان سبب اعدای ما بسیار شد
علم و تخنیک آنقدر وسعت گرفت   بم و راکت در هوا طیار شد
کاهلی بگذار ای فرزند وطن   وقت سعی و کوش و کردار شد

و زسخن بس کن تو ای "فاروقیا"
و زفغانت کی کسی بیدار شد

عشق گل رُخان

عشق خوبان در خمیر انس و جان آمیختند   در میان خاک آدم قدمیان آمیختند
آن شرابی را که نوشیده زلیخا در خیال   در ازل او را به مغز استخوان آمیختند

آبحیوان راآن کیف و خاصیت خاص اندر او یک شمهء از خون بتان آمیختند

باده کو میر باید عقل و فکر عاقلان
اندر او افیون ز عشق گل رُخان آمیختند

دل ربا

تفسیر کُنه حسن جمالش چسان بود هم نگ حور خاصهء باغ جنان بود

در آرزوی وصل همه عمر من گذشت یارب زسوی تو همه سود و زیان بود

ز عشق نیست هیچ مرض سخت درعلاج یارب امور خفیه بتو کل عیان بود

یکذره رحم نیست به آن شوخ دل ربا کی ملتفت به مضطری عشقان بود

"فاروقیا" منال علاجت نمی شود
دارو به نزد آن یار مهربان بود

سخن حق

آفتاب از شرق بالا می شود روشنی در غرب هر جا می شود

مشک اندر نافه خویش پنهان بود چون برون آریش رسوا می شود

گر کسی گوید کلام بی نظیر برسرش جنجال و غوغا می شود

کی شود پنهان سخن اندر دهن

گر برایم دار برپا می شود

عاشق زار

صباه آمد گلاب آمد نگارم بانقاب آمد
سهی سرو روان قد رخ چو ماهتاب آمد

قد رعنار خش زیبا خودش مهر جهان آرا
دهانش حقه پر دُر لبانی چون عناب آمد

سیه گیسو کمان ابرو دو بادام سیاه چشمش
حریر ناز کش در بر دل عاشق کباب آمد

جنا بر دست پای خود ز خون عاشقان بسته
ز عنبر خر منی بر سر معطر مشکناب آمد

"فاروقی" به ذکر معبود باش که معشوقت

کی رحمش به حال عاشق زار خراب آمد

مجدد الف ثانی (رح)

ایکه در عُرست هزاران ختم قرآن میشود
باعث فضل کدا بر آن مسلمان میشود

کو شود حاضر در آن محفل باخلاص یقین
داخل فیاضی ات قطب دوران میشود

یکنظر کن سوی من ای صاحب علم لدن
از نگاهت مشکل دشوار آسان میشود

کافری از صدق دل گر بگذرد در کوی تو
بعد از کم مدتی آن کس مسلمان میشود

گر مریض از صدق گردد حاضر درگاه تو		آب چاه روضه بهرش زود درمان میشود

گر فقیری خاکروب گردد درایوان تو		آن گدا آخر ر فیضنت همچو سلطان میشود

هر کسی قدر یقین خویش گردد کامیاب

مقاصد هایش حاصل زلطف یزدان میشود

آل علی

وصف علی که ذکر هر صبح و شام بود		سر غوث اولیام حسن ذوالکرام بود

صدرم منور است زهر حسین او		سطان عابدین هم این امام بود

باقر امام نیک خصالست ای عزیز		زو صادقست جعفر ششم امام بود

موسی امام اهل زمانست ای اخی		سید رضای مظلوم هشتم امام بود

محمد تقی امام نهم است گوشدار		حضرت نقی یی سلطان دهم امام بود

دو چشم من فدای قدمهای عسکری		شاه جهان مهدی آخر امام بود

"فاروقیا" زبان خودزو صفشان مبند

که ایشان همه زنطفهٔ سید لانام بود

مناجات

یا الهی تو کن کرم بسیار / برمن ناتوان عاصی خطا کار

بنده ات پر گناهی گونا گون / جنس عصیان من بود بسیار

من بفضلت امید ها دارم / ورنه اعمال من بود بیکار

ارحم الراحمین هستی تو / هم کریم و غفور وهم غفار

بنده تو امت احمد / هستم ار عاصیم تویی مختار

گر عقوبت کنی وگر بخشی / نیست در فعل تو کسی راکار

لیک پوشان به زیور مغفرتت / جمله عصیان من تویی ستار

نفس و شیطان دو دشمنان قوی / میکشندم بسوی دوزخ و نار

تو بفریاد من رسان احمد / که رها ندمرا از آن دو غدار

ورنه خندند برمن مضطر / اهل دوزخ طوایف کفار

تو که مسلم بودی چرابا ما / شده ای زیر آتش شرار

یا الهی تو خوب میدانی / که ندارم جواب آن اشرار

رحمتت راچنین رجا مندم / که ز دوزخ مرا نمایی بکنار

تو به تاب و توان من خبری / حین رفتن بپای من از خار

که وجودم چسان همی لرزد / هر دو چشم می شود خونبار

مقصد من نجات و مغفرت است / نیست عزمم دگر از این گفتار

عفو عصیان خود ہمی خواہم بشفاعات احمد مختار

یا الہی بفضل و رحمت خود کن شفیعم تو سید الا برار

ترس دوزخ بقلب "فاروقیست"

شده زین غم وجود اوچون تار

خشنودی خداورسول

نخست حمد خداوند واحد قہار که خلق کرده جبال وزمین وچرخ دوار

صفات اوست برون زحساب وبیان که او منزه زنقص عیب و فرار

قیوم قادر وحی قدیر وبی ہمتاست سمیع واحد فرد قدوس ہم ستار

رسیده باد زماتحفۂ صلوت وسلام بروح پاک رسول خدا شه ابرار

که اوست سید کونین وہادی ثقلین حبیب خاص خداوندا احمد مختار

بچارتن که ہمه جانشین برحق وی شدند یکی پی دیگر بران اریکه قرار

دوعا کنیم بخشنودی خداورسول که باد شامل حال مبارک ہر چار

بروح پاک شہیدان کربلا بر دم

دوعا کنیم زاخلاص دل بلیل و نہار

بهار

دل هوای باغ دارد آمده وقت بهار
گل بگلبن خوشنما ولاله اندر کوهسار

زینت روی زمین شداز زمردگون گیاه
از هر سنگ جاری چشمه های خوشگوار

بهره هاگیرید ابنای وطن در صبح عصر
ز هوا واز نسیم عطرسای این دیار

چارپایان مسروند در این وقت خوش
کثرت جغرات وشیر نزد مرد مالدار

اندر شکر الهی باش فرزند وطن
حقتعالی داده ما را نعمت افزون از شمار

چمن وآب خوب و هوای بی نظیر
هم ز قوم کیش خود باباد یانت

باش "فاروقی" دعاگوی وطن در صبح وشام
دا ردش ایز دز آفات زمانه برکنار

بی قرارم

وعده ها کردی ومن در انتظار
انتظارم انتظارم انتظار

گشتی از چنگم چو آهو رها
من زهجرت گشته زارم گشته زار

می تپم دربستر غم روز وشب
رحم کن ای غمگسارم غمگسار

عاشقم بر ماه روی سر وقد
زهجرش گشته ام زار گشته ام زار

قهرمان جمله خوبان جهان
هست یار گلعذارم گلعذار

او تخت نازو خوبی بر قرار
من بفکرش بی قرارم بے قرار

افعال ناہنجار

چرک اندک بآیینه بسار — می بماید بچشم ای هو شیار
عاقلان کر کنند اندک بد — خبرش زود میشود اخبار
در اراذل کسی نمینگرد — که مدامند کل قبایح کار
در بعضی جاهاست سگ بازی — بدرواجیست اندران امصار
همچو تسبیح بودنه در دست — نه زکس شرم آیدش نی عار
یارب این قوم پس چرا بعبث — شد گرفتار این افعال ناهنجار

"فاروقی" طلب هدایت کن ز خدا
که تنها اوست ناجی ما ز نار

عشق بتان

دمیکه ماه منیر ز افق شود اظهار — سیاهی شب مظلم شود نصف نهار
درا بکلبهٔ تاد سم شود روشن — زلمعهٔ روخ پاکت زپر تو انوار

زدرد عشق بتان خشک گشته ام چونی　　زمهر غیر تهی ام همیکنم گفتار
جمال صنع تو دیدم بباختم دل ودین　　زیاد نام تو هر دم همیکنم تکرار

بنفت جانمن آتش فتاد از هجران
ازاین بخار چو موتر همیکنم رفتار

مزار شریف

شاه مردان شیریزدان حیدر دلدل سوار　　مدفنش درکوفه وبی ریب در بلخش مزار
شیرافگن صف شکن آن مرد میدان نبرد　　سنگ سختش چون موم ریزد ذوالفقار
شان ورفعتش دانم ولی مصطفی است　　نیست بدگویان اورا از جهنم رستگار
جز خوارج نیست بدگویش ای هوشمند　　در قیامت جای ایشانان بود دارلبوار
بعدازاین بهرت روایت میکنم ازکتاب　　تاشود کیفیت تابوت حیدر آشکار
چون ابو مسلم خروج از مروکردای مستمع　　پاشاه وقت بود آن گاه مروان حمار
دور عباسی شدو مروانیان شد کل عدم　　به شاه عباسی تخت مملکت شد برقرار
بعد چندین سال ابو مسلم بسوی مکه رفت　　بعد حج سوی مدینه کرد عزم استوار
با امام جعفر صادق ملاقی شدا میر　　در مدینه بود اندر خدمتش لیل و نهار
گفت خدمت میکنم ازاهل بیت مصطفی　　امرکن تامن کنم تعمیل حکمت اختیار
آن امام مسلمینش امرکرد اندر خفا　　وقت شب تابوت حیدر رازدفن برآر

بر بملک بلخ آبخا دفن کن تابوت وی تابما ندروضه اش آنجا ز عدا بر کنار

آن امیر نامور رابود عیاران کثیر زان بگزید یک یک تاشد هفتصد سوار

گفت شب تابوت رابیرون کنیداز مدفنش

باز قبرش همچنان سباز ید در شب استوار

مزرعه آخرت

جهان مزرعه آخرت بود هشدار هرآنچه زرع نمودی تو حاصلش بردار

نیشکر شکر آید بدست ای عاقل زشهد و حنظلت آید مسرت بسیار

بکار تخم نیکو تاتر ابکار آید هرآنچه زرع نمودی تو حاصلش بردار

زمرچ تلخیت آید بدست ای دهقان

هر آنچه زرع کنی حاصلش همان بردار

وصل جانان

کی بودیارب که بنیم قامت دلجوی یار تافدا سازم سرخود در خم ابروی یار

کی بیابم ره ببزم وصل آن فرخنده فر دیده را روشن کنم از طلعت مهروی یار

گر بسوزم همچو شمع اندر حضورش تاسحر بهره یابم اندکی از خصلت نیکوی یار

صنعف قلبم عاید است ز دوری گلبدن کاش یابم قوت از زلف عنبر بوی یار
نیست مارا حاجت مشک ختن هیچگاه گر میسر گردم یک زره خاک کوی یار

عمر " فاروقی " بفکر وصل جانان صرف شد
درخیال ناز چشم و غمزه ابروی یار

یاد تو

لب جام بوسم چو لب های حور شراب بنوشم که باشد طهور
ننید شم از قاضی و محتسب نیاید بعزم متینم فتور
چینین عزم دارم نباشد جدا ز دستم پیاله الی نفخ صور
دعا میکند بلبلان چمن که باد اخزان از گل ولاله دور
دمی از خیال تو غافل نیم بفکر تو ام غرق بحر حضور
چو مجنون بصحرا کنم هر نفس بنقش کف پایت افغان و شور
نگارا بصید افگنی بهترین زا سکندر روم و بهرام گور
بجز یاد تو نیست خوشو قیم تو آرام جانی و عین سرور

بگو شعر پر جوش " فاروقیا "
بیاد رفیقان کنج قبور

دوعای صدق

غنچه دل شگفت وقت سحر — از نسیم سحر نه‌یی تو خبر
چه عجب فیض صبحدم دیدم — که بدل میکند ز لطف اثر
از سما فیض میرسد بزمین — شبنم صبحدم چو دُر وگهر
هر دعا میشود قبول خدا — که بنمایی بعجز و نیاز دیده تر
گر تو رو آوری بصدق و نیاز — سوی خلاق واحد اکبر
از دعا مشکلات حل گردد — از دعا خاک تیره زر
وز دعا دشمنان شوند محب — وز دعا زهر میشود چو شکر

از دعای نوح عالم غرق آب
از دعای احمدی شق القمر

آفتاب حسن

ای آفتاب حسنت کرده جهان منور — روشن ز عکس رویت گردیده بحر و بر
فیضان تو رسیده با جمله خلق عالم — خاک درت بمایان بهتر ز مشک اذفر
جانان شفق دمیده باد سحر وزیده — عطر گلاب آورد از سوی کوی دلبر
مستم ز بوی کویش هستم بآرزویش — خاشاک آستانش بهتر ز عود و عنبر

رویش ماہتابست زولفش مشکنابست　　دل از پیشش کبابست قدش صنوبر
دلداده ام برویش باقامت نیکویش　　هستم بگفت گویش من هر شام و سحر
"فاروقی" غریم خوشخوان چو عندبیم
در وصف تو بیانم شیرین شده چو شکر

آزروئی شفاعت

تاشدم اندر خم گیسوی مشکینت اسیر　　درمیان کاسه دل کرده ام از خون خمیر
من خادمت تو مرشدو مولای من　　کن نظر لطف سویم ای صاحب سریر
تا بپوشیدی رخ زیبای خوداز این گدا　　گشته ام محزون و سودائی بدل زار وزهیر
نفس شیطان صد خلل در فکرهایم میکند　　میبرندم و میکشندم تاکه افتم در سعیر
تو بفریادم برس وزچنگ شانم کن رہا　　تانباشم روز محشر نزد بد خواہانم حقیر
درگہت امید گاه عالمست ای ذوالکرم　　مثل دربانان ستاده بر درت شاه ووزیر
کن بحال زار "فاروقی" ترحم از کرم
شافعش گردان محمد را بفضلت یاقدیر

تالیف کتاب

از خدا توفیق میخواهم کثیر
تاشوم فارغ من از امر خطیر

هست تالیف کتاب مستطاب
روز و شب این بنده را اندر ضمیر

تاشود مقبول طبع عاقلان
هم ادیبان راپسند و دلپذیر

«فاروقی» زخدا خواهد اکمال کتاب
تاشایقینش در جهان گرد دوفیر

کتمان عشق

من بی حجاب روی تو را دیده ام ز دور
تشبیه خوبی تو کنم باپری و حور

مثل تو خوبروی نباشد در این زمان
هستی مثال آهوی مشکین زمن نفور

درد فراق میکشم وناله میکنم
آرام کی شوم زفغان تا بنفخ صور

گریم که تا جهان شود از گریه ام خراب
جوشدز آتش دلمن آب در تنور

طوفان نوح خیزد و عالم شود خراب
شاید رود ز کاخ دماغ من این غرور

بی شک فنای عالم ممکن بود به یقین
انداز فکر جاه و تجمل ز دل بدور

«فاروقیا» تو ستر و کتمان عشق کن
آخر ز خاک قبر تو خود میکند ظهور

آرزوی طواف

ای صبا سوی زمین اقدس بطحا گذر
عرض کن از من سلام و اشتیاق بیشتر

طواف خاک پاکت آرزو دارم همیش
زی شرافت خانه هم قبله جن و بشر

چون خلیل الله بنایت کرده است اقدام
بوی خاشاک دیارت بهتر از مشک تر

آل اسماعیل رافخراز جوارت حاصل
آن زمین کوهسار از فیض توشد مفتخر

شوق دارم تا درآیم از در باب السلام
گر خدا خواهد نمایم استلام آن حجر

ملتزم در بر گیرم سوی باب آیم بشوق
جبهه سایم در حطیم از شوق با چشمان تر

در طوافت آنقدر کوشم که تا دارم توان
آب زمزم را بنوشم هم بریزانم بسر

حب آل حیدر

عجب شعریست شیرنتر همچو شکر
شمیمش کرد گیتی را معطر

خدای مهربان رب غفوراست
حکیم ذاته واحد الله اکبر

محمد مهتر پیغمبر انست
شفیع عاصیان در روز محشر

ابوبکر است یار اولینش
امام المسلمین صدیق اکبر

بعد فاروق اعظم جانشینش
جهان آباد شد از عدل عمر

شنو اوصاف دامادان حضرت | یکی عثمان و دیگر بود حیدر
یکی بحر عطا و جود واحسان | یکی بمنود فتح شهر خیبر
فدای نام شان سازم جهان را | تمام هستی بی خود مال تاسر
دو فرزند علی سبطین احمد | دو سرو تازه از باغ پیمبر
دو سردار رشید اهل جنت | دوتن ساقی بدور حوض کوثر
حسن مسموم شد از کید اعدا | حسین آن شاه شهید تیغ خنجر
زخون پاک فرزندان زهرا | زمین کربلا چون لعل احمر
زیارت گر کنم آن آستان را | بروبم خاک ره با دیده تر
خدا سازد نصیبم آن زیارت | که گردم رستگار از فزع محشر
برایم خدمت اولاد او شان | خدا وند ابر رحمت کن میسر
بحمدالله که دارم حب ایشان | بدل باحب اصحاب پیمبر
نی یم بدگوی اصحاب محمد | به بحر عشقشان هستم شناور

خداوندا «بفاروقی» عطا کن
بفضلت حب جمله آل حیدر

مناقب حیدر

دلا بشنو زمن اوصاف حیدر
علی شیر خدا خواندش پیمبر

نبی فرموده من شهر علوم
علی آن شهر من راهست چون در

علی ماراست چون هارون بموسی
علی باشد ولی هارون پیمبر

تمامی اولیا زیر لوایش
بود زین روز تا هنگام محشر

علی باعقل ورای ثاقب خود
وزیر احمد و صدیق و عمر

بهر مجلس برایش کار میشد
زعلمش عالمی گشته منور

بهر قلبی که حب اونباشد
شود محشور باشیطان اکفر

وجودش بود گنج فیض و عرفان
گروه اولیا راهست رهبر

تمامی اولیا تحت لوایش
بود زان وقت تا هنگام محشر

علی والی علی داماد حضرت
علی شیر خدا مشهور حیدر

علی ابوالحسن ابوالحسین است
علی زوج موجود پاک گوهر

علی مولای جمله مؤمنان است
بقول صادق خاص پیمبر

بشاه اولیا معروف گشته
رسد فیضش بکل اشخاص مضطر

سخی الاسخیا آن شاه مردان
عظیم المنزلت مولای قنبر

زضرب ذوالفقارش جان نبردی
بوقت جنگ اشخاص دلاور

جنابش مظهر امرا لعجایب
خوار قها از آنشاه میزدی سر

به زور پنجه اش بر کنده گشته / بروز جنگ باب شهر خیبر
همه اغواث و اقطاب زمانه / بود محتاج الطافات صفدر
فیوضات خداوند جهان را / علی قاسم بود تاروز محشر
علی آن مظهر سر الغرایب / که اوصافش نمیگنجد. بدفتر
قلم قاصر زتوصیف جنابش / زبانم لال وحیرانست یکسر
علی درانتظار مدح مانیست / ولی فخرست مارا مدح حیدر
علی ناصر دین رسول حق سجان / علی صاحب سیف وسنان وتیر کمان
علی صاحب شمشیروذوالفقاربکف / علی ناصر دین ماتند کبار سلف
غریق بحرحب اهل بیتم / بحمد الله ندارم کار دیگر
نمی شاید که قلب مظلم من / شود از حب ایشان نامنور
نه یم بد گوی اصحاب محمد / زمن خاک کوی شانست بهتر
ولی شاکیتم از کار مروان / بسی فتنه ها ز او برزده سر
همانا اغتشاش عهد عثمان / زخطا های مروانست اشهر
بجزمروان تقصیر از دیگر نباشد / میان مجمع اصحاب سرور
نجوم رهنمایی جمله اصحاب / حدیث صادق قول پیمبر
صحابه جمله درخیر القروتند / احادیث صحاح است ای برادر
غلام چار یار باصفایم / ابوبکر و عمر و عثمان حیدر

محب اہل بیت مصطفی یم　　　　همینم فخر باشدای برادر

بگو "فاروقیا" مدح علی را

که نو شاند تورا از آب کوثر

فراق یار

دلبرا تاروی خوبت گشته غایب از نظر　　　　از فراقت گشته ام خوار و ذلیل و در بدر

بی تو هر گزند یدم لذتی در زنده گی　　　　عمرم آخر شد و هیچ گاه نگشتم بهره ور

از فکرم لذت لطفت کجا زایل شود　　　　بود شیرین حنظل از دست تو مانند شکر

یاد رویت می نماید دل همی گردد خراب　　　　خون زچشمانم همی بارد بمانند مطر

در فراقت تا قیامت زار نالم دلبرا　　　　در دعا یادت آرم روز و شب شام و سحر

هر قدر نالم نمی آید بدستم هیچ شی　　　　جز حسرت نیست حاصل بهرم چیز دگر

چون بمحشر هر کسی خیزد ز خاک خویشتن

"فاروقی" خیزد ز قبر خویش با چشمان تر

شمس انور

قد و بالای لیلی چون صنوبر — به مشک زلف او عالم معطر

به قتل عاشقان گردیده عازم — زبرگ گل بسر افگنده معجر

رخش چون آفتاب عالم آرا — همی تابد مدام از زیر چادر

زیاقوت لبش سازم مفرح — که دل را زنده‌گی بخشد سراسر

دهان غنچه سانش چون بخندد — زشوقش مرغ روحم میزند پر

به دریا گر بشوید دست و پا را — شود آبش بطعم از شهد خوش تر

گزین این شیوه آزاده‌گی را — همیگویم ترا ای شمس انور

دور کن زخویشتن عادت جور و جفا — که مرا از ایشان شده خاطر مکدر

«فاروقیا» بگو رندانه اشعار

که شعرت میکند دل را منور

یارسول الله

برآر ز روضه سر یا شفیع المذنبین امروز
نظر کن سویم یا رحمت للعالمین امروز

نمودم التجا سویت با امید مددگاری
ترحم کن بحالم یا امام المرسلین امروز

بگرداب بلا غرقم اغثنی یا رسول الله
ز لطفت گیر دستم شه یثرب زمین امروز

گشا چشمان زاغ البصر بنگر بسوی من
باحوال پریشانم ز لطف خود امین امروز

شها از غم پریشانم بسویت التجا دارم
فتاده از وطن دورم باحوال حزین امروز

ز تو امیدها دارم ترحم یا رسول الله
ز لطفت کن نظر سویم هستم غمین امروز

مدد کن یا رسول الله ز پا افتیده مکینم
گشا سوی من دو چشم نرگسین امروز

ز فرط غم پریشانم بحال زار گریانم
بسوی از کرم بنگر ایا سلطان دین امروز

طفیلت کرده پیدا حق تعالیٰ جمله عالم را
رفیع منزلت نزد خدا هستی یقین امروز

چو من پریشان نباشد کس در کابل زمین
کرم کن حبیب الله هستم اینچنین امروز

تو خود مقصود بودی از وجود عالم امکان
مزین شد بتو شاها همه روی زمین امروز

ز تو "فاروقی" مسکین همخواهد مددگاری
بفریادش برس یا رحمت العالمین امروز

همراز

بدل صد داغ حسرت دارم امروز — نداغی بلکه زخم تیر دلدوز
زطالع بس شکایت میکنم من — نمیگردد چرا مسعود و فیروز
چرا شد آن نگار نازنینم — چنین بی رحم و خون ریزوبد آموز
چرا یارب چنین محزون و زارم — که حزنم میفزاید روز بروز
ترحم کن بحالم یا الهی — شبم راکن بفضل خویشتن روز

غیر تو هیچ "فاروقی" ندارو
بعالم مونس و همراز دلسوز

بحر غم

مرا فکری است دلم اندر غمست امروز — غم عمر گذشته جمله پیش این کمست امروز
خداوندا تو میدانی به دل آنچه من دارم — قیامت هولها دارد سرم آند مست امروز
درون سینه بحر غم تراود موجش ز چشم — چه شد غمگسار من کجا آن همدمست امروز

نهادی بار غم بردوش "فاروقی" خداوندا
برفع آن تویی قادر توان من کمست امروز

حسن خداداد

ای باد سحر بر خیز با زلف نگار آمیز
در نافهٔ تاتاری زان نگهت گیسو ریز

آن طره طرارش آنقامت ورفتارش
یکبار مرا افگند در عشق بلا انگیز

مشاطه میارآیش که حسن خداداد ست
از چشم بد حاسد بررویش نقاب آویز

گر باز بینم آنقامت رعنارا
ای طالع خوابیده یکبار دگر برخیز

ای خسرو خو بانم ای دلبر جانانم
بر رخش دلم روزی از لطف بزن مهمیز

"فاروقی" زاو صافش هر چند توانی گوی
و ز خامه خود گلها برتارک آن گل ریز

وصل جانان

در دل آرزوی وصل جانانست وبس
صحنه دل جلوه گاه عشق خوبانست وبس

دردماغم بوی زلف پریشان ساکنست
مدعایم دردو عالم خوب رویانست وبس

دست از امان جانان برند ارم تاابد
مدعایم لطفهای ماه رویان است وبس

گردهم جان زیر پای خوبرویان میسزد
روح وابسته زلف پریشان است وبس

ناز جانان را بنازم لذتی دار دفزون
زحضورش آرزویم احسانست وبس

آشنایی درجهان هر گزندارم باکسی
دردلم سودای عشق ماه رویانست وبس

شمع رویت سوخت جان خسته ام را دلبر

عاشق زار تو «فاروقی» حیران است و بس

بلبل خوشنوا

مرا باده نوشی و میخانه بس
تو عاشق به شهدی مثال مگس

بمیخانه وقت سحر گه شدم
نه از محتسب ترس نی از عسعس

کجا لایق باده نوشی بود
فضول ریایی خربوا الهوس

ز تسبیح نار در گردنش
در گردن سر رمه بزها جرس

ندارد ز عشق و محبت نشان
چو یکدانه جویا یابه وزن عدس

برون آورم بلبل طبع خویش
از این مجس حزن وقید قفس

زاسرار میخانه وبتکده
عجائب بدیدم نگفتم بکس

بسودای زلف تو عمرم گذشت
نیم بی خیال رخت یک نفس

نه غم دارم از معصیات کثیر
چو فضل تو مار است فریادرس

جبال گناه پیش بحر کرم
سبکتر بوزنست از خاروخس

هزاران چو من بلبل خوشنوا
اسیر ند در قیدو دام قفس

بمیدان شعری تو «فاروقیا»

عجب تند جولان کننده فرس

گرداب عشق

در عشق تو احوالم ز چشمانم بپرس
چو شدی واقف ز درد م باز در مانم بپرس
کشتی ام در گرداب عشقت صنم
گر نمیپرسی ز من از موج طوفانم بپرس
گشته شیدای چشم فتنه خیزت دلبر
گر ز من عارت بود ز رنگ پژمانم بپرس
زخم زهر آلود ز مژگان زدی بر سینه ام
سوز و دردش را نگار تو از جانم بپرس
گر همی خواهی که از سوز دلم یابی خبر
نیم شب ای نازنین از آه وافغانم بپرس
خون دل میریزد دو چشم بیاد روی تو
حال زار عشقت از چشم گریانم بپرس
گشته "فاروقی" قتیل ز استغنا صنم
روز حشر الهی از ماه تابانم بپرس

خون دل

ای صاحب زمانه بفریاد ما برس
یادت همیکنم بصبح ومسا برس
در دام نفس وحرص و هوا گشته ایم اسیر
مارا نما رها تو ز قید بلا برس
سوی دگر امید نداریم حضرتا
داریم از حضور تو این التجا برس
کفار و دهریان بجهان گشته اند حمله ور
بهر رواج شرع تو بهر خدا برس
درعالم اسباب نه حامی نی ناصر باشد
دیگر امید نیست تو ای مقتدا برس
رسم و رواج کفر بعالم رواج یافت
تجدید شرع و دین بکن ای رهنما برس

بی سترو سر برهنه شده مومنات شهر　احیایی رسم دین بکن ای پادشاه برس

یا مصطفی بر آر سراز روضه شریف　اوضاع مابببین وبسر وقت ما برس

بگشای چشم جانب امت نظرنما　شد جمله غرق فسق تو ای رهنما برس

«فاروقیا» تو خون دل ازراه چشم ریز

عارض ببار گاه شه اولیا برس

طالب دیدار

گر گدایی میکنی هوشیار باش　چون گدایان بر درغفار باش

در عبادت کوش هر صبح و مسا　در طریق بنده‌گی بیدار باش

چون گناهی از تو آید در وجود　دایما در خوف از قهار باش

باش مستغفر زعصیان ای اخی　وقت صبحدم باستغفار باش

گر تو داری آروزی باده را　هم زجام و حدتش خمار باش

گرهمی خواهی که گردی رستگار　خاک پای احمد مختار باش

گرهمی خواهی که باشی کامگار　پیرو صدیق یار غار باش

زودفانی شو تو در عشق عمر　خار چشم دشمن غدار باش

دست در دامان ذوالنورین کن　فارغ از اندیشه اغیار باش

گراهمی خوامی که یابی راه دین　خاکپای حیدر کرار باش

از نصیحت بس کن ای «فاروقیا»　ناصح خود طالب دیدار باش

امیدوار

ای دلر بای خوشگل من با وفا باش — خوش خلق و صادق دور از جفا باش

باناز و لطافت باغمزه و خوشی — خندان چو گل زباد سحر رخ چو ماه باش

خوبان تمام غاشیه بردار حسن تو — در گلرو خانحهان همچو شاه باش

مستانه وار در حرم دل قدم بنه — قد چو سرو وصاحب زلف سیاه باش

ناخن تو زخون عاشق حزین گرفته رنگ — زین پس بجستجوی رنگ حناه مباش

اندر میان خانه دل جاگرفته ای — بیرون مشو مقیم در این بارگاه باش

داده ام بحسن و جمال پری رخی — ای زاهد زمانه بقولم گواه باش

ای طالب وصال که از هجر سوختی — در روز حشر نزد خدا دادخواه باش

دلداده ام بروی تو ای ماه چارده — توهم زلطف راغب مسکین گداه باش

ای عاشق جمال چو مهر منیر او — شبنم صفت زعکس جمالش فناه باش

معراج باشدت که زعشقش فناشوی — زان پس مقیم حضرت دارالبقاباش

آنجا گر مقیم شدی بس بود ترا — دایم جلیس محفل آن اولیا باش

میشوی جلیس اندر آن محفل شریف — همیشه قرین دایره اصفیا باش

ای خوش عقیده دامن هرچاریارگیر — امیدوار لطف علی مرتضی باش

"فاروقیا" بعزم متینت سلام من — دایم امیدوار بلطف الله باش

هشت وچار

ای نور چشم بنده پروردگار باش
دایم بفضل ورحمتش امیدوار باش

از خواهشات نفس وهوا اجتناب کن
وز منهیات محترز وبر کنار باش

اوامر خدای بجاه آر صبح و شام
امیدوار رحمت آمرز گار باش

ابلیس دشمن همه اولاد آدمست
بآن لعین بد شمنی و کارزار باش

بادشمن رسول خدا باش در نبرد
مامون در حمایت هر چار یار باش

درحب اهل وبیت نبی کن تو زنده گی
نیز بحب جمله شان استوار باش

راه نجات رابتو واضح نموده ام
معمول خویش سازش از غم کنار باش

«فاروقیا» بنام علی باش جانفدا
خاک در مبارک آن هشت و چار باش

سرکشی

ای نور دیده گان زخدا ترسگار باش
چون بنده یی به بنده گیت استوار باش

ترسنده باش سرکشی از امر حق مکن
قبراست پیشروی تو در انتظار باش

گر سرکشی کنی تو ز امر خدای خود
دوزخ مقام تست تو در نار خار باش

حین طبع آزمایی در سند گفته شده

نواهای غمین

دلا بنگر به چشم نرگسینش | که نتوان یافت در خلد برنیش
چو پروانه بدور شمع رویش | بگردم تاکنم خود را قرینش
بنزدیکش رسم جان را ببازم | ننید یشم ززوی آتشینش
چنان پوشیده بامن راز دارد | نمیداند کرام الکاتبینش
شدم من صیدآن صیاد ماهر | که صید افگن بود خال جنبیش
چه گشتم قید زلف دام دامش | به خونم سرخ شد سیف و سکینش
ترحم شیوه هر مسلمان است | عجب دارم من از اسلام و دنیش
هزاران بی گناه راقتل کرده | خدنگ ناز چشم نرگینش
شود بینا همه کوران عالم | اگر یابند زره گرد آستینش
گهی پرده گهی چون دام گردو | عجب دارم ز زلف عنبرینش
چو برقع برگشاید گاه گاهی | شود بی جان گروه ناظرینش

چونی « فاروقی » خشک وبی کمالست
جهان را سوزد نواهای غمینش

سلطان خوبان

صبا برقع گشا از مه جبینش | که بینم طلعت جان آفرنیش
ندارم طاقت هجر و فراقش | خدا یامن را نماید هم نشینش
میان خیل خوبان هست سلطان | تمامی ملک دل زیر نگینش
بیابم روح ثانی وقت مردن | چون نوشم لب بسان انگبینش
برهمن سان شوم ساجد بپایش | اگر برداشت پا بوسمینش
بیک خنده هزاران دلرباید | لیک افگند پس برزنیش
بود آن گلبدن چون خرمن گل | همه خوبان عالم خوشه چینیش
شهید عشق خوبان زنده باشد | گر سوزی ویا سازی دفینش
خوشا فقر و خوشا حال فقیران | که زیر پاست چنغ هفتمینش
زنور حق شده رویش منور | روا باشد گر بوسم جبینش
جمال دلفریب و وصف خوبی | عطا کردست ربلعالمینش
شوم قربان همان نازو ادارا | که دار دخفیه چشم سرمه گینش

"بفاروقی" ندارد هیچ شفقت
نمی بیند باحوال حزینش

درگاه جناب

وز چشم نیم خوابش زان ساغر شرابش | عاشق شده خرابش گردیده دل کبابش

زکوکب ملاحت زان خوبی وصباحت | مارا مکن ملامت در موسم شبابش

زحسن و جمالش زخوبی و کمالش | قاصر زبان خامه زان نیست شیابش

عقلم ربوده از سر ناز وادای دلبر | مارا نموده ابتر روی چون آفتابش

روی چو ماه دارد زلف سیاه دارد
شیدا نموده مارا روی چوماهتابش

محبوب حق

کرده ز اعجاز قمر را دو شق | شافع ما حضرت محبوب حق

گشته است پیدا بطفیلش جهان | عالم علیای فلک نُه طبق

کی توانم حق نعتش را اداء | لایق شانش کی بود مستحق

ذکر صفات شه یثرب مقام | گر بنویسم بهزاراں ورق

حد بشر نیست که سازد اداء | نعت نبی خاصۀ خاصان حق

ظلمت شرک از قدمش گشته دور | آن شب دی جور شده چون شفق

هیبت او کرده جهان رابه شور | شد شکم لات و عزا منفلق

شرک از اطراف عرب رخت بست　　گشت عرب پیرو احکام حق

شیوه توحید بعالم نمود

داده خداوند عظیمش سبق

بحضور نور المشائیخ

چو هستی مورد اشفاق فاروق　　شدی زان شایق و مشتاق فاروق

وجودم زهر شد از فرط عصیان　　همیخواهم ز تو تریاق فاروق

چونام فرخت فضل عمر شد　　شدی سرکرده عشاق فاروق

ترا فیض از فیوضاتش رسیده　　زفکر و عقل واستغراق فاروق

سر و سر کرده کل وارثانش　　سراسر مظهر اخلاق فاروق

شرافت بی حد برذات شریفت　　خصوص از نسبت الصاق فاروق

شریعت هست روشن از وجودت　　چو صدراول از شراق فاروق

ترا شرمست «فاروقی» از این نام

نداری هیچ از اخلاق فاروق

واویلای عشق

دلبر فرخ لقا من گشته ام شیدای عشق
عمر من صرف جانا در غم و سودای عشق

همچو مجنون در بدر کوهسار و بیشه ها
هر گز مبادا کس چو من رسوای عشق

در جهان گشتم کی دیده ام ای نازنین
نبود جز دل محزون مسکن و ماوای عشق

چون انا الحق گفت منصور فقیر محترم
بود مست از نیشهٔ فرخنده والای عشق

در خمیر آل آدم مادهٔ عشق قدیم
بود مرکوز و ز اشعارم شده اعلای عشق

بعد مردن در میان قبر من از لطف حق
بشنو صاحبدلا بی اشتباه غوغای عشق

برق حسنش سوخت جانا دفتر اعمال من
کس ندیده و نیابد جز دل من جای عشق

مهر خوبان هر زمان می آردم در گفتگو
تا بکی «فاروقی» داری تو واویلای عشق

کریم ذوالجلال

ای خداوند کریم ذوالجلال
ده برایم کرم رزق حلال

خالقی ای پادشاه ذوالکرم
رازقی و خالقی صاحب کمال

صانعی مصنوع تو ارض وسما
عرش و کرسی جمله اشجار و جبال

جنت و دوزخ همه مخلوق تست
روز و شب بر قدرت تو هست دال

بهر آدم تو شرافت داده ای
گشت شیطان از حسد مردود و ضال

نیست ذاتت راکفو مثل وعدیل
حکم تو نافذ بود بی قیل و قال

کن «بفاروقی» عنایت مغفرت
هم تو ایمانش نگهدار اززوال

عشق جانان

امروز عشق جانان درسر گرفته منزل
فکر قد بلندش ماوا گرفته در دل

خوردم به دل خدنگی در صلح به جنگ
در خون خود طپیدم چون مرغ نیم بسمل

باپای لنگ رفتم به رزم و جنگ گفتم
هستم اسیر زولفش پیچیده در سلاسل

هستم بگفتگویش داریم آرزویش
بادا زخاک کویش مارا مقام و منزل

در مسجد و کنشتم با خون دل نو شتم
حال خراب وزشتم با آتشهٔ قبایل

مرا به او رسانی دور از درش نمانی   یارب نما دو دستم در گردنش حمایل

" فاروقیا " ز مهرش داری بدل علامه

ظاهر نما بمحفل از بهرما دلایل

حبیب خدا

محبوب ما بجمله جهانست بی مثال   محبوب ما حبیب خداوند ذوالجلال

محبوب ما رسید و جهان شد مسخرش   اصنام کافران همه گی گرد پایمال

محبوب ما بروی زمین رحمت خداست   کس نیست همسرش بجهان صاحب کمال

محبوب ما امام رُسل سید البشر   شد رهنمای جن و بشر قلع ضلال

محبوب ما ملیح و وجیه و مکرمست   همرنگ او ندیده جهان کهن جمال

محبوب مااست باعث خشنودی قلوب   دار دبقرب خاص خدا عزت و جلال

محبوب ما رسول خداوند اکبرست   کرده خدا بما به زبانش بسی مقال

محبوب ما شفیع بود روز رستخیز

" فاروقیا " زکثرت عصیان حو دمنال

پیمانه مُل

ای قدت سرو آزاد لبانت روح دل
درمیان آتش عشق تو گشتم مضمحل

خالهایت شد نجوم اقتدا درراه عشق
شمس از نو ررُخ زیبای توگشته خجل

دلربا داده بمن ساغر شاهانه مل
مست و سرشار شدم شارب پیمانه مل

محتسب بی خبر از لذت و کیفیت
مست و بدهوش منم بی خود و دیوانه مل

صوفی خام بود بی خبر از مستی آن
منم و پای خم وجر عهٔ رندانه مل

یکه تاز ره می نوشی و سرباز منم
پایکوبان و غزلخوانم و مستانه مل

شیخ زراق شده معتکف مسجد و من
دایما معتکف دیرم و خمخانه مل

سبحه گردانی زراق بدم می آید
رندبی باکم و مشغول بافسانه مل

مست و بی هوشم می نوشم و مینوشم
زنیت حوروپری کوهر یکدانهٔ مل

نوش «فاروقی» غمگین قدح از لعل نگار
کوش اندر صفت و شوکت شاهانه مل

مرشد کامل

شب تار ره در پیش من نا خبر از منزل
رسان خدایا دلیل نامور خضر روشندل

مخوف جاده در پیش من تنها و حیرانم
رفیق طریقم کن یارب شخص صاحبدل

بسی اندر جهان گردیدم و هرگز ندیدم من چو مرشد خویش دیگر برسم معرفت شاغل

کریم باشرف هرگز ندیدم شخص دیگر میشخیت زیب دار دبا وجود مرشد کامل

از تیغ ابرانت زخمم رسیده بر دل بتیانم از فراقت چون مرغ نیم بسمل

خیالات عشرت در دل همی ن نمودم سلطان عشق آمد آنجمله گشته باطل

سودای مهر خوبان چون آتش سوزان منزل گرفته در جان کاریست مشکل

این عاشقان زارت دایم در انتظارت پروانه اند ایشان هستی تو شمع محفل

لطف ترا ندیدم صد بار غم کشیدم در آرزوی وصلت عمرم گذشت کامل

لیلای من کجایی بگذار بیوفایی سویم بخنده آیی گردم بکام واصل

عاشق بدان جمالم مفتون زلف و خالم مجنون صفت بنام در آرزوی محمل

رنج سفر کشیدم مثل ترا ندیدم در حسن و لطافت در شکل و در شمایل

دادی سخن بیادم هر چندبی سوادم وز خون دل مدادم نوک قلم انا مل

بیعلم شاعرم من در شعر ماهرم من مجنون ظاهرم من ای زبدة الا فاضل

وز عشق ماهرویان گردیده ام غزلخوان در محفل ادیبان کردی مرا تو شامل

"فاروقیا" تو مجنون گشتی ز عقل بیرون

شید ابیت بدید ند این مردمان عاقل

مفادگل

ساقی بیار باده که نوشم بیاد گل دهر کهن ندیده وفا در نهاد گل
دل داده ام برنگ گل وبوی دلکشش خواهم ز کردگار جهان ازدیاد گل
یارب خزان مباد که گل میرود ز دست دارد هوای سرد بدل بس عناد گل
زاغ سیه به جیفه شب و روز مبتلاست
وز عندلیب پرس که داند مفاد گل

شمع محفل

بیادش پر زمی کردم ایاغم ز عطر زلف جانان تر دماغم
شب تاریک یارم شمع محفل چو پروانه بطوف آن چراغم
به نزدیکش رسم جان را ببازم زبرق روی جانان داغ داغم
همی نالم چو بلبل و ز فراقش اگر در پای خم یا صحن باغم
به حسنش آن چنان محو و فنایم نیابد کس الی محشر سراغم
بفکر وصل جانانم شب و روز اگر در شهر یا در کوه و راغم
شب وروزم در این اندیشه مصروف نمیگردد دمی حاصل فراغم
((فاروقیا)) دیگر بیافگن قلم را چو پنبه گشته رنگ پرّ زاغم

توشهٔ عقبا

عقل رفته از سر من از خرد بیگانه ام — گشته ام مجنون صفت ای دلبر دیوانه ام
زلف شبرنگت کمند گردنم شد ای صنم — در حصارت قیدم ای گل پیکر مستانه ام
بلبلان در باغ حسنت خوشخوانی کنند — حیف باشد زانکه من مجوس اندر خانه ام
گر بیایی در درون حجره ام ای گلبدن — ور نباشد شمع روشن میشود کاشانه ام
بسکه در عشق تو باریدم ز چشمان اشکها — پر شده ای نازنین از خون دل پیمانه ام
کابل بلخ و بدخشان دیده ام تا میمنه — هیچ شوخی راندیدم ماند تو جانانه ام
چون باشی شمع محفل ای فدایت جانمن — از محبت چرخزن دور تو چون پروانه ام
آرزوی وصل تو شد توشهٔ عقبای من — بد نباشد گر کنی با خویشتن هم خانه ام
به من حزین بگوید کس مجنون کیستی — این سخن که غلام درگاه آن مستانه ام

رفته «فاروقی» نگار خوش و خرامان سوی باغ
من ز عشقش بر سره منتظر روزانه ام

بوی دوست

فتح دیار یار میسر نموده ام — دل را بوی دوست معطر نموده ام
ای محتسب نگر که در این بزم سرخوشیت — من جرعه ها ز باده مکرر نموده ام

واعظ بعزم حرمت می نعره میزند | من راح را ز روح مطهر نموده ام
روشن کنند اہل جہان خانه با بشمع | من خانه رابیار منور نموده ام
از بهرزاہدیکه ز عشقست بی خبر | روزانه صد پیاله مقرر نموده ام
از بسکه نازکست لب لعل گون یار | از برگ گل پیاله مدور نموده ام

"فاروقیا" وجود تو چون مس سیاه بود
من مهوشم بعقل ترا زر نموده ام

جانب جانان

از وقت آنکه مهرترا بر گزیده ام | طامات وکیدرا سرو گردن بریده ام
نی شیخ وپارسایم نی مست ومحتسب | بانقد روح مهرتبان را خریده ام
صوفی نه یم که خانقه باشد مقام من | ملا نه ئیم و مدرسه راہم ندیده ام
خلوتگه نست ببازار مهو شان | بردوش خویش بار ملامت کشیده ام
از ننگ و نام ہیچ نیتسم خبردار | تابوی مشک زلف بتان راشمیده ام

"فاروقیا" براه طلب ہمچو تومدام
دیوانه وار جانب جانان دویده ام

لباس عشق

بآن شوخی که دل دادم شیمانم خطاکردم
خطاکردم خطاکردم بجان خود جفاکردم

پیشمانی ندارد سود هردم میزنم برسر
مگس سان دست حسرت راچراکردم

سمندروار افتیدم میان آتش عشقش
شدم بر باد خاکستر چهاکردم چهاکردم

برروی گل نگه کردم مدهوش کردیدم
بحال خود ندانستم خرد را زیر پاکردم

باز آمد بسر هوشم همان جانب نمودم رو
بمحراب دوابرویش نماز خودادا کردم

شراب عشق نوشیدم لباسش پوشیدم
لوای شعر را در محفل اخوان بپاکردم

عجب نیکو سخن گفته چه خوش درعدن سفته
بوقت دیدن شعرش "بفاروقی" دعاکردم

تیر نگاه

بفریب تیرنگاهت دلا شکار شدم
میان آتش عشقت حریق نار شدم

بروی خوب توتا دیده آشنا کردم
میان عالم عشاقت آشکار شدم

چو یوسفی و خریدار تو بود بسیار
تشکرست که من هم از انقطار شدم

مراکه قسمت روز ازل رسیده ز عشق
چرا ملامت مردم در این دیار شدم

مست بودم به شب وصل هوشیار شدم
باده از دست تو نوشیدم و سرشار شدم

خواب بودم بعدم بیخبر از حال وجود
دور دوران تو بشنیدم وبیدار شدم

نیست همرنگ تو در جمله جهان هیچ کسی
چشم میگون ترا دیدم و بیمار شدم

کس ندانست علاج مرضم در عالم
ز طبیبان و دوای همه بیزار شدم

نیست همتای تو در جمله خوبان دگر
واصف زلف و جمال تو بتکرار شدم

چون صراحی زمی ناب تهی شد ضما
متوکل تبوکل سوی بازار شدم

دیدم از دور که آمد صنم صیادم
چون مرا دید بخندید و گرفتار شدم

خنده کردی ور بوری دل "فاروقی"
عاشق خال لب وقامت تو یار شدم

کنار یار

شبی من در کنار یار بودم
ز بخت خویش بر خور دار بودم

زگل چینی زباغش گشته مسرور
گهی خواب گهی بیدا بودم

زروی وخوی ومویش در تعجب
بحیرت زانگل بیخار بودم

در آغوشش غنوده خرم و شاد
زغم دینا فارغ و برکنار بودم

پیاپی جرعه ها از جام ودستش
بنوشیدم از آن سر شار بودم

چو منصور از تجلی جمالش
خوش و خندان بپای دار بودم

بگوشم گفت سر عشق بازی
بسی خوشدل ازآن اسرار بودم

چو تو "فاروقیا" در وقت پیری

بتدوین چنین اشعار بودم

مستان مست

من آن میخواره دیوانه هستم — زچشم ساقی میخوانه هستم

اسیر ساقی فرخ جمالم — شهید غمزه جانانه هستم

مرا زاهد ملامت می نماید — من از عقل و خرد بیگانه هستم

با مجنونان ندارد محتسب کار — نگارم شمع من پروانه هستم

بجز زلف نگارم نیست مقصد — پی تلاش آن دُردانه هستم

بدم میاید از پیرریا کار — مرید مرشد مردانه هستم

چسان بی علم شیخی مینماید — زهای وهوی شان بیگانه هستم

بکنج خانقاه زاهد خموش است

بمستان مست من هم خانه هستم

یادپدر

بقبرستان گذرم شد به خاک با نظر کردم　　هزاران داغهابر دل بسی یاد پدر کردم
ز چشم خون جاری بصدرم زخمها کاری　　ندارم طاقت فراق تو رنگ شد زردم

شد حال ما زار تو که برفتی ازین دنیا
زشفقت های بسیارت بسی زیر نظر کردم

نقش آب

نبا شد هیچکس درد هر بی غم　　اگر باشد نبا شد آل آدم
چو مردن پیشرو دارد همه کس　　نبا شد زخم دل راهیچ مرهم
بدنیا دل نبندد شخص عاقل　　جهان نقشیست بر آب ایمکرم

درد نیا نبا شد هیچ شادی
که نبود حاصل جز اندوه و ماتم

وفادار

بجای گل نشسته خار دیدم　　زمین شوره سنبل زار دیدم
عجب محنت عجب غمهای بسیار　　زدور چرخ کج رفتار دیدم

بامید تماشا باغ رفتم ندیدم گل سراسر خار دیدم
بمثل خود در آنجا عندلیبی بآه و ناله دل افگار دیدم
بگفتم بلبلا هردم خیالی بیک لحظه ترا صدیار دیدم
بگفت الحق چنینم چون تو گفتی بهر شاخیکه رفتم خار دیدم
بمن بلبل بگفتا آفرینت تحمل مرترا بسیار دیدم

بلاشک هست "فاروقی" وفادار
که اورا طالب دلدار دیدم

توبه کردم

یا اله العالمین بار گناه آورده ام بر درت این بر پشت دوتا آورده ام
غیر تو ملجاو ماوایم نیست در دوسرا رحم کن مارا همان حال تباه آورده ام
دستگیرم نیست دیگر غیر تو در دنیاو دین باهزاران انفعال این روسیاه آورده ام
گرچه عصیان بی عدد اما نظر بر رحمتت آیه لاتقنطو را بر خود گواه آورده ام
عجز و بی خودی و مسکینی و درویشی بهم این همه بر دعوای عشقت گواه آورده ام
من نمیگویم که بودم سالها درراه تو هستم آن گمره که اکنون رو براه آورده ام
چار چیز آورده ام شاها که در گنج تو نیست بیکسی و ناکسی و عجز و گناه آورده ام
چشم رحمت بر گشا موی سفید من نگر زانکه از شرمنده گی روی سیاه آورده ام

برگناه من نبین و بر کرمهایت ببین　　زانکه بهراین مرض توبه دوآورده ام

توبه کردم توبه کردم رحم کن رحمت نما

چون بدرگاه تو خود را در پناه آورده ام

خنجر قاتل

باپای خویش دررهٔ منزل نهاده ام　　صدا خگر از فرق تو بر دل نهاده ام

دریاد چشم مست تو خوش میکنم سفر　　تصویر تو بقلب مقابل نهاده ام

میسوزم از فراق تو چون عود هر نفس　　این مجمر منست به محفل نهاده ام

سرمایه دار حسن توئی کن شراء من　　بنگر بخویش قیمت نازل نهاده ام

مجنونم از فراق رخت ناله میکنم　　کی نام خویش شاعر فاضل نهاده ام

مجنونم و مجوی زمن پیشه جز فغان　　عمریست دیده دررهٔ محمل نهاده ام

دست خویش را ز روی صدق دل　　دردست پاک مرشد کامل نهاده ام

« فاروقیم » شجاعت موروثی ام نگر

سر را بزیر خنجر قاتل نهاده ام

به حالت مریضی در سامارهٔ سند

بعون حق من بیمار هستم
به رنجوری بوی یار هستم

همه عالم بصحت مست باشند
من مسکین بحال زار هستم

ز رنجوری ننالم ای عزیزان
از این نالم که من بسیار هستم

سر و دندان و چشم درد دارند
مسافر بادل افگار هستم

عجب هرگز مکن از مستی من
بامر خالق جبار هستم

زنقصان عمل در نوحه هستم
چو میدانم و زاغفار هستم

بد نیاروی راحت راندیدم
چو حکم اوست من بسیار هستم

خموشی رافواید بیشمار است
من محزون باین گفتار هستم

بیا «فاروقیا» قطع سخن کن
مگو دیگر که من بسیار هستم

خواب غفلت

خواب غفلت راگذارای محترم
در عبادت کوش وقت صبحدم

از خدای خویش باش اندر حذر
کوترا پیدا نموده از عدم

باز باوی عهد کردی ای اخی
باش برآن عهد خود ثابت قدم

کن اوامر رابجای ای زی خرد　　مجتنب باش از نواهی یک قلم
تکیه بر طاعت مکن ای هوشمند　　خواه ازوی رحمت وفضل وکرم
باش شاکر وقت نعمت یا فرح　　نیز صابر باش در وقت الم
دور شو از بدعت وفسق و فجور　　تانه بینی در لحد اندوه وغم
خویشتن راکمترین خلق دان　　باش نزد عالمان خاک قدم

کن نصیحت بهر خود "فاروقیا"
صرف کردی عمر خود در بیش کم

اولاده عمر

باصل ذات ز اولاده عمر هستم　　مرید غوث زمان پیرنامور هستم
وجود خویش فدایش کنم بوقت ضرور　　بدر گهش ز سر صدق خاکدر هستم

زد شمنان قوی پنجه اش ندارم باک
بوقت معرکه شان چو شیر نر هستم

در مزار امام ربانی

بهر زیارت راهی سرهند گردیدم | مجد دالف ثانی راند یدم
بباریدم زچشمان جوی خونرا | گریبان را الا دامن دریدم
زخاک آستانش طوطیا وار | بچشم چشمه سان خود کشیدم
بدیدم روضهٔ قیوم عالم | هرطرف در آستانش میدویدم

خجالت میکشم من از متولیانس
که آنها حضور ومن بعیدم

عشق و محبت

دل از مژگان تو سوفار دارم | به دل مهر تو را بسیار دارم
در آن روزیکه باتو نشود دیدارم | میان هردو دیده خار دارم
از آن عشقیکه دارند این مردمان | زرسم عشق ایشان عار دارم
عجب رازیست در عشق و محبت | میان دل از آن اسرار دارم
نباشد لایق دانستن عام | بکتمانش بسی اصرار دارم
بعشق ماه رویان مبتلایم | بعیب خویشتن اقرار دارم
به میدان محبت یکه تازم | به دل آتش بلب گفتار دارم

"فاروقی" پاکست عشقم از خباثت
زر سم اخبثان انگار دارم

وصف جمال تو

بدور عارض تو خط مشک گون دیدم
دل قمر ز حسد گشته غرق خون دیدم

ستاره وار درخشان شدت دندان
باهتدای امم خاص رهنمون دیدم

لبت بسرخی خود زنیت عقیق ببرد
تمام عالم عشاق تو جنون دیدم

همانکه جمله خوبان خلق جمع شدند
ز نور حسن تو آنجمله رازبون دیدم

ز وصف حسن و جمال تو عقل قاصر
قصور کرده وبی کاره بلکه دون دیدم

هر آنقدر که بوصف تو بنده سعی کند
هزار چند ترا و صفها فزون دیدم

بگو تو مدح و صفاتش بصدق "فاروقی"
که همتش بتو همراه ور همون دیدم

آبادیی وطن

تاکه ما جان در بدن داریم
مقصد از عزم خویشتن داریم

شب و روز به غصه میگذرد
آن جا که فکر آبادی وطنداریم

وطن ما که حصار کوهسار بود
دور از بحر زیستن داریم

عزم داریم تا به بحر رسیم
روز و شب زکر این سخن داریم

ما چرا از حقوق محرومیم
قوم غیور تیغزن داریم

سیم و زر در جبال ماست نهان
بعد از این قصد کافتن داریم

احتیاجات ما به تخنیکست
غرض از هرچه داشتن داریم

کنجدو نیبه وجو و گندم
شالی ورشقه کاشتن داریم

نیشکر در وطن شود افزون
شکر و قند ساختن داریم

بندا نهار و برق در همه جاه
زیر تعمیر و ساختن داریم

نرگس شهلا

بنمار خت که واله و شیدای تو شدم
عاشق بزلف و قامت رعنایی تو شدم

پر میزنم ولیک ندارم سر سخن
چون مرغ سر بریده تتهٔ پایی تو شدم

جاه داشتم بکشور آزاده گان دهر
امروز قید زلف سمن سای تو شدم

مهرت میان مخزن دل داشتم نهان
رسوای خاص وعام زسودای توشدم

بکسسته ام زجمله کسان رشتهٔ وداد
دایم بفکر و عزم و تولای تو شدم

فخرم همین بس است که دلداده ام بتو
مفتون خال و طلعت زیبایی تو شدم

می بستم از خیال تو شطرنجها بدل | شهمات عشق کشته زسیمایی تو شدم
چشمت هزار فتنه بمن رویکار کرد | شیدای ناز نرگس شهلایی تو شدم

"فاروقیم" ولیک بعشق بتان الیف
داخل در این طریقه بایمای تو شدم

رضائی الهی

الهی تابکی مهجور باشم | از آن آرام جانی درو باشم
مسافر از وطن در کشور غیر | نباشد خوش اگر فغفور باشم
اگر میرم نباشد کس نبزدم | نداند کس اگر رنجور باشم
تو چون نزدیک من حبل الوردین | اجل نازاست و من عصفور باشم
در این اندیشه غم هر دم فزاید | معاتب یا که من مغفور باشم
بوسعت رحمتت را یاد کردی | مکن یارب که من مقهور باشم
بود قصدم رضای تو الهی | اگر در نار یا باحور باشم

"بفاروقی" بده توفیق طاعت
که از فعل خسارت دور باشم

نوائی نی

شراب کهنه منیوشم لباس سرخ میپوشم
نه همچون زاهد ریاکار بود سجاده بردوشم

لب آب وشب مهتاب ویار دلربا حاضر
نوای نی وصدای چنگ جانان درگوشم

بیا ای زاهد خودبین شب وصل مرا ببین
صراحی بادل پرخون بمجلس مه در آغوشم

ز زهد زاهدان منفور وطرز عاشقان دارم
دراین مذهب و دراین مشرب میکوشم

اگر زهدت مراباشد الایا زاهد جاهل
تمامی حاصل عمرت به یک جو بفروشم

کشیدم بار هجران را شنیدم صوت جانان را
دلم برد وتهی چونی زان صوت بخروشم

مراجانا تو معشوقی شنیدم صوت "فاروقی"
ندارم طاقت سمعش چو ققنس زود می سوزم

مدعای من

الغیاث ای پادشاه محترم
الغیاث ای صاحب بیت الحرم

الغیاث ای خاص محبوب الله
الغیاث ای صاحب سیف و علم

ای مزمل ای موثر الغیاث
در ره مدینه به چشم نه قدم

الغیاث ای دستگیر عاجزان
الغیاث ای صاحب جود و کرم

الغیاث ای فرحت دلهای ما
الغیاث ای دافع حزن والم

الغیاث ای مدعای من توئی الغیاث ای خاص مقصود دلم

دفتر "فاروقی" از عصیان پرست

زلف او در گردنت زناری خواهد دلم

خاک کوی یار

جرعهء از جام وصل یاری خواهد دلم خاکبوس درکه دلداری خواهد دلم

تلخ کامم من زصفرای فراقت ای صنم بهردفعش شربت اناری خواهد دلم

درجهان جز وصل تو دیگر ندارم مدعا دیدن آن طره طراری خواهد دلم

چه خوش منصور سان بردار عشق جاندہم ریسمان از گیسوی دلداری خواهد دلم

گرچه مردن هست آخر درجهان بی وفا قبر اندر خاک کوی یاری خواهد دلم

پیرهن راخلق عالم می پسند درنگ برتن آن دلربا گلناری خواهد دلم

بس کن ای "فاروقیا" تاکی غزلخوانی کنی

زلف اودر گردنت زناری خواهددلم

سیف اندر غلاف

بلب دیبای رومی رابیا فم باالماس سخن دل می شگافم

سبوی می نزدم محتسب دید زر سم احتسابش بر خلا فم
بنوشیدم شراب لعل گون را نترس از محتسب نی از عفا فم
شدم بیخود بپای گل فتادم نمود از برگ خود آنگل لحافم
گشادم چشم و دیدم روی گل را سزد گر من به بخت خود بلافم
بسر بردم تمامی عمر در دیر قبول افتاد شاید اعتکافم
زبانم گفت بامن از غضب دوش مکن پنهان چو سیف اندر غلافم
"بفاروقی" گفت زود شو بنگر
بروی نازک و خال شفافم

رخ دوست

چرا بعارض گل گون تو نگاه نکنم چرا دست تو از خون دل حنا نکنم
مکن تو ز جر مرا عاشق جمال توام چرا متاع خرد را بزیر پا نکنم
زدوری تو گشتم به دور روی زمین چرا بسایهٔ سرو تو تکیه گاه نکنم
بدرد عشق تو مویم سفید شد ضما چرا بدود چراح تو اش سیاه نکنم
مریض بستر هجرم طبیب وصل توئی چرا از خاک درت درد خود دوا نکنم
زدست حاکم جابر مرا رسیده ضرر چرا عرایض خود را بپادشا نکنم
اگر بمحفل خوبان شوم قرین چون شمع چرا دیده به رخ دوست آشنا نکنم

مرا بشاهی دنیا کی اعتنا باشد		چرا غلامی تو ازره رضا نکنم
زچاره سازی اہل زمانه مایوسم		چرا توکل خود رابکبریا نکنم
بسکه آتش عشق ضعیف کرده دماغ		چرا لباس خرد را ز تن جدا نکنم
نسارقم که زکس دزدی کلام کنم		چراز سوز دل خویشتن صدا نکنم
زمرہم که فرستاده بهر زخم دلم		چرازصدق دش نیم شب دعانکنم

ببام خانه ویرانه تو "فاروقی"
چرا لوای خوش الحانیت بپا نکنم

صبح دمید

شبی بروی تو ای دلر با نظاره کنم		نظیر خال تورا خاص باستاره کنم
شب فراق بآخرر سید و صبح دمید		نسیم گفت دل غنچه را دوپاره کنم
دلت چو سنگ بود نرمیش نمیدانم		مگر نرمی اش از خون دیده چاره کنم
بناز عشق تو سوزیده ام چو پروانه		رخت نما که دمی زنده گی دوباره کنم

زعشق ورزی پنهان دلم ملول شده
زمان رسیده که امروزش آشکاره کنم

آواز خوبان

که تا آواز خوبان را شنیدم
چو گل پیرهن خود را دریدم

قلم را تا بدست خود گرفتم
بکاغذ عکس خوبان را کشیدم

جز نقش جمالش پیش چشم
در این عالم دگر چیزی ندیدم

اگرچه صرف کردم دین و دنیا
بحمد الله که مهرش را خریدم

غیر عشقش ندیدم پیشه خود را
که تا دیدم جمال نازنینش

زدور خرمنش تا خوشه چیدم
نظر ز جمله گی خوبان بریدم

راه عشق

من قلب خود بآن بت رعنا سپرده ام
هم عقل و فهم جمله به یکجا سپرده ام

دل داشتم و لیک خریدار دل نبود
خالش چو دیده ام دل خود را سپرده ام

در شهر نیست قابل دلبر دنم کسی
دل را بدست لیلی صحرا سپرده ام

من جان خود به معرض سودا گذاشتم
قیمت بدست آن بت زیبا سپراده ام

« فاروقیا » چو پا بنهادی براه عشق
من هم ترا به خالق یکتا سپرده ام

خاک بوسی

ای صنم رویت نما بهر تماشا آمدم — بهر گل گشت وصالت سوی دریا آمدم
نام و عزت داشتم اندر دیار خویش — چون غریبان ای صنم بهر تو اینجا آمدم
داد خواهم در حضورت از فراق و در دهجر
از برای خاکبوسی سوی درگاه آمدم

شمع محفل

بیادش پرزی کردم ایا غم — زعطر زلف جانان تر دماغم
شب تاریک یارم شمع محفل — چو پروانه بطوف آن چراغم
بنزدیکش رسم جان را ببازم — زبرق روی جانان داغ داغم
همی نالم چو بلبل و زفراقش — گر در پای خم یا صحن باغم
به حسنش آن چنان محو و فنایم — نیابد کس الی محشر سراغم
به فکر وصل جانانم شب و روز — اگر در شهر یا در کوه و راغم
شب و روزم در این اندیشه مصروف — نمیگردد دمی حاصل فراغم
ایا "فاروقیا" بیافگن قلم را
چو پنبه گشته رنگ پر زاغم

یامحمد

در چشم خویش خاکدرت تو تیاکنم
جز در گہت امید گہی از کجا کنم

خونم اگر برای دین ریزد بود ثواب
شاید کہ در راہ حق سر را فدا کنم

گردسترس بد شمن تو یابم ای جناب
سوزم بآتشش سرش از تن جدا کنم

در رہ اسلام از جان و سر و مال بگذرم
اولاد و خانمان ہمہ گی زیر پا کنم

خاکر و بی در تو باشد افتخار من
ہم چاکریت از سر صدق و صفا کنم

خواہم زوال نعمت اعدای شرع را
در پنج گہ کہ سجدہ برای خدا کنم

آرزوی من بقای دین و فیض نور تو
و ز کردگار خویش ہمین التجا کنم

اشخاص دین فروش ملحد متفق شدند
با این چنین بی خردان چرا اعتنا کنم

"فاروقی" عرض خود بہ قلم نویسد یامحمد
تسوید آن حوالہء باد صبا کنم

بخت خود

زاہدا من از عمل خالیستم
غرقہ در بحر بد افعالیستم

دانہ ام روئیدہ در آب عنب
باد چون آبست و من شالیستم

قسمت ((فاروقی)) است از روز ازل
کہ دائیما از بخت خود شاکیستم

آروزی شباب

کاشکی من جوان همی بُودم | چون گل ارغوان همی بُودم
قد چون سرو رنگ تازه و تر | بادل شاد مان همی بُودم
با قوت. بدن و هم قادر به دویدن | من از آن کامران همی بُودم
بی خبر از غم خساره‌ء مال | فارغ از این و آن همی بُودم
و ز غم حسد و عناد و فساد | ایمن اندر امان همی بُودم
یار می بود و مال و حشمت و جاه | فلیسوف زمان همی بُودم
کاش دانستمی علوم و فنون | فاضل نکته دان همی بُودم
مسکنم شهر زنده‌گی ام با رفاه | بی غم از پاسبان همی بُودم
یا به شعب جبل از خلق کنار | فارغ از آب و نان همی بُودم
کاش می بودم از سربازان لشکر | که عسکر نو جوان همی بُودم
تا که خدمت نمودمی به وطن | جان فدا خادم قرآن همی بُودم
تا به زیر لوای دولت اسلام | محافظ و پاسبان همی بُودم
که به چشم حسودان ملت افغان | خار و خنجر زبان همی بُودم
یا چو اکبر ز قتل مکناتن | یادگار زمان همی بُودم
کاش من بودمی هوا پیما | در هوا ابرسان همی بُودم
تا به بلای دشمنان وطن | رعد آتش فشان همی بُودم

و هم نابود کردی اعدا   قاتل دشمنان همی بُودم

ورد "فاروقیست" این مصرع
کاشکی من جوان همی بُودم

گوشهٔ میخانه

ز عشق آن صنم دیوانه هستم   به شمع عارضش پروانه هستم
نه یم زاهد که سالوسی نمایم   به بزم شاعری مستانه هستم
به دام زلف جانانم گرفتار   بسان مجرمان زولانه هستم
زعشقش گشته ام رسوای عالم   به نزد خاص و عام افسانه هستم
ز دست روزگار نا مساعد   به زیر آسیا چون دانه هستم
ندیمان میان باغ و بستان   من مسکین اسیر خانه هستم
چو مجنونان ندارم هیچ آرام   ز وصف عاقلی بیگانه هستم
زمژگانش بدل خوردم خدنگی   قتیل غمزهٔ جانانه هستم
زبد گویان ندارد هیچ پروا   به عزم محکم و مردانه هستم
زجام دست ساقی مست گشتم   بیزار از خانه و کاشانه هستم

زمی ای محتسب مست و خرابم
مقیم گوشهٔ می خانه هستم

شهر مصطفیٰ

من بشهر مصطفی با چشم گریان میروم
از فراقش بادلی پر درد نالان میروم

از فراق روضه پر نور پاک آن جناب
خاک بر سر میکنم با قلب پریشان میروم

آرزو دارم که باز باز بینم قبه اش
چشم را روشن کنم وز بهر درمان میروم

گرنهادم پا بمو تر سوی آن شهر شریف
از میان شهر کابل سوی میدان میروم

گر رسیدم تا بسرحد ای رفیق محترم
سوی آن شهر شریف از راه ایران میروم

هست در بغداد آسوده بزرگان جهان
سوی در بارشان با اشک ریزان میروم

قطب عالم غوث اعظم شاه محی الدین
من گدا سوی مزار شاه جیلان میروم

من گدایم شیاء لله هست خوی خصلتم
بهر امید عطای پیر پیران میروم

چون شدم فارغ زبوس آستان آن کریم
بعد از آن سوی مزار پاک نعمان میروم

در مزار حضرت موسی امام الاصفیا
در دلم صد آرزو خواهان احسان میروم

گر رسیدم در جوار روضه شاه نجف
بر امید مرحمت زان شاه شاهان میروم

سایل از در باروی محروم کی گشته برون
من چرا محروم گردم بهر غفران میروم

گر نظر افگند بر حال خرابت "فاروقی"
حال من بهتر شود با قلب فرحان میروم

شهید عشق

گر بمیرم من شهید عشق روی دلبرم
در قیامت زیر پای او حساب محشرم

گر ز تیغ ابرویش زخمی خورم بر فرق سر
در قیامت داغ زخمش میشود تاج سرم

در جهان تا زنده ام در فکر و سودای اویم
شاید الطافش شود سوی وصالش رهبرم

دشت و صحرا را کنم سر سبز چون خلد برین
از سرشک دیدهٔ خونبار و چشمان ترم

تا بیابم جا به خاک پاک کوی اقدسش
ناله ها دارم نمیدانم چه آید بر سرم

دست من کوتاه مباد از دامن پاک نبی
تا دهد جامی ز آب خوشگوار کوثرم

هم امید دستگیری دارم از اصحاب او
در طریق حضرت صدیق ز آل عمرم

کاش باشم خاکروب روضهٔ عثمان او
وز صداقت خادم اولاد پاک حیدرم

در دو عالم التجا دارم به احفاد رسول
تا که گردد لطف آن شاهان شفیع محشرم

شکر لله دامن پاک مجدد در کفم
هست هم از خاد مان کمترین آن درم

عروة الوثقی و قیوم زمان اجداد من
درمیان آل ایشانان حقیر احقرم

" فارقی " هست مرشدش حضرت فضل عمر
هم پور با کمالش را مرید و زیر نظرم

((فرد))

دو چشم چو بدیدار دوست روشن شد
تمام فلک به چشم من مثال گلشن شد

نالهءشبگیر

از فرقت تو نالهء شبگیر میکنم — احوال خود حواله به تقدیر میکنم
من درس عشق خواندم از پیرمی فروش — وز مصحف جمال تو تفسیر میکنم
هستم اسیر خال و خطت ای نگار من — بهر وصال حیله و تدبیر میکنم
معجون عشق داده بمن طبیب دل — مجنون شدم حکایت زنجیر میکنم
دکتور کی به رنج دلم آشنا بود — من این مرض ز هجر تو تعبیر میکنم
دیوانه ام مجوی زمن عقل و فکر و هوش — بین خود به خود خطابه و تقریر میکنم

خواهد گر خدای تو ای "فاروقی"
عزم سفر را بایک تکبیر میکنم

اہل بیت

بعد از حمد خدا و صف محمد میکنم — جان خود را من فدای نام احمد میکنم
در طریق اہل بیت جمله یاران رسول — جان فدا میسازم و تقدیس بی حد میکنم
حب ایشان است رک اعظم ایمان ما — حاسد شان را بهردم حکم مرتد میکنم

" فاروقی " خادم است اہل بیت مصطفی
چشم خود روشن زخاک پاک مشهد میکنم

امام مشائخ

رسیده باد ز من هر دمت هزار سلام　　به تو یتیم شده جمله ملت اسلام
کجا نشان تو جویم که گشته ناپیدا　　ندیده چشم مثل و ثانیت در این ایام
اگر مشائخ آفاق جمله جمع شوند
میان مجمع ایشان تو بوده یی چا امام

حب حبیب

الهی من در این دنیا حقیرم　　بسی محتاج و مسکین و فقیرم
و زین بیشم مکن محتاج مردم　　نما الطاف فضلت دستگیرم
بتو محتاجی من زیب دارد　　مکن محتاج سلطان و امیرم
به لطف تو احتیاجم یا الهی　　مکن تو محتاج دربان وزیرم
محمد را کن شفیع معصیاتم　　گنهگار و خطا کار کثیرم
میان امت مرحومهٔ وی　　جفا کار و خطا کار شهیرم
گنهکار چو خود هر گز ندیدم
بود حب حبیبت در ضمیرم

نالهٔ سوزان

بگوای مهربان که من امشب کجا بودم
که از شب تا سحر با درد عشقت مبتلا بودم

بیا بنما بمن رویت که چشمم روشنی یابد
زمانی با جمال ناز نینت آشنا بودم

تو خوش بمحفل خوبان و من با نالهٔ سوزان
ز چشم خون دل جاری ز لطف بینوا بودم

بریدی رشتهٔ الفت نمی بینی بسوی من
خوشا وقتیکه من پروانهٔ شمع شما بودم

خوش آندم که می دیدم جمال نازنیت را
چو پروانه بدور شمع رویت جانفدا بودم

بگو «فاروقیا» وصف جمال بی حدش را
که من پروانهٔ شمع جمالش دایما بودم

شیدائی حسن

دو ابروی ترا پیوسته دانم
دل خود را به خالت بسته دانم

دو لبهایت نگارا شکر نیست
دهانت را مثال پسته دانم

دو زلفت دلبرا دو اژدهائی
میان هر دو جان را خسته دانم

قدت سرو روانست ای دل افروز
به باغ حسن آن را رسته دانم

چو «فاروقی» شده شیدای حسنت
به خالت روح او دل بسته دانم

مجنون صفت

شمع رخت رااى صنم هم سلک پروانه ام — بطواف درگه تو مجنونصفت دیوانه ام
نی شیخ و زاهده نی پارسا و عابدم — غرقم به بحر معصیت بل عاشق مستانه ام
نی عاقلم نی فاضلم نی علم دارم نی عمل — شد قسمتم روز ازل وزجان خود بیگانه ام
من مفلسم از مال وزرنی پیشه دارم نی هنر — هستم درخت بی ثمرا فتیده اندر خانه ام
موی سیاهم شد سفید هستم زبهر سونا امید — دارم بخالق التجادراین صفت مردانه ام

نی عاقلم نی فاضلم نی در طریقت کاملم
اندر حیات دنیوی "فاروقی" دیوانه ام

مفتون حُسن

من از اول مفتون حسن گلروخان گشتم — بدل تیر مژگان خوردم مقتول آن گشتم
چو مجنون ساکن صحرا شدم آواره و تنها — به بجرانش گرفتار جدا و زخانمان گشتم
نظرسویم نمیدارد نمید اند ز احوال من — از این بی التفاتی با بداغ دل طپان گشتم

بگویش چون گذر ردم بایوانش نظرکردم
ندیدم روی خوبش را بآه بافغان گشتم

بحضور خیر البریه

دستم در دامنت ای پادشاه ذوالکرم
مصعد تعرش عظیم مهبطت بیت الحرم

در حضور تو چو رسد طومار عصیان فقیر
بهر عفو معصیات من بجنبانی قلم

عفوه شد بنویس اندر دفتر عصیان من
بر جبینم نیز کن این نکتهٔ نیکو رقم

آنچه فرمایی یقین منظور ایزد میشود
گوش کن عرض گدا را ای رسول محترم

چو تو در دربار حق داری بسی شان رفیع
میتوانی گر نمایی معصیاتم کالعدم

من خاکروب درگاه تویم گر قبولم میکنی
تا قیامت در زیر پایت خاکبوسی میکنم

گر بیابم خاکروبی از خاکروبان درگاه ترا
بوسه ها بر دست و پایش وز محبت میزنم

فخر دارم گر شوم خاک ره غلامان تو
هر غلامت آید نهد بر روی چشمانم قدم

چشم دارم سوی تو تا درد من سازی دوا
ای جناب سرور عالم ز عشقت پر دلم

نفس شیطان چو عنان اختیارم را ربود
باز بستان و زکف ایشان زمام محملم

عرض من اینست تا باشی شفاعت خواه من
سوی «فاروقی» نگر ای صاحب فضل و کرم

سرو روان

ایستمگر سوی من بنگر که شیدایت شدم
هم شهید زلف و خال و قدر عنایت شدم

عارضت ماه دو هفته قامتت سرو روان
چو مجنون هر دم سر گرم سودایت شدم

صانع حسن ترا نازد ((فاروقی)) مسکین
چو تو لیلا ساخت مفتون و رسوایت شدم

وفات حضرت روشن سرہندی

بکهکشان فلک آه من رسید زغم | زاشک چرخ فشانم در جهان شبنم
بجای اشک زچشمان بریزم خون | نجاک غلطم وگریم ز حزن والم

شنیدم چو شب ملک سند تاریکست
که حضرت روشن برون نهاده قدم

محبت ومعرفت

زحب آل محمد علامه در جانم | محبت حسین است رکن ایمانم
سرم فدای تولای آل فاطمه باد | غبار پای غلامانش ضیایی چشمانم
زمهر حیدر کرارو خاندان بتول | چراغ دل شده روشن چو شمس تابانم
خداکند که شرفیاب باب آن شاهان | شوم بشوق بروبم زمین به سژ گانم
محبت همه اصحاب احمد مختار | بود بقالب تن همچو روح درجانم
خودم نحیف معصیات کثیر | بود محبت آل رسُول در مانم
بنی عدی ز نژاد قریشم ای سامع | شدست مسکن ومولد بملک افغانم
بتنگ بُودم کردم بهر دیار سفر | گرفت پنجهٔ حب الوطن گریبانم
بدشت خاکه ولوگرشدیم بند ازآن | وگرنه جانب سر هند بود میلانم

تخلصم "فاروقیست" زآن که جد مجددیست
که فاروق حق و تجدید دین زایشان دانم

صید دل

جانا بسیر سرو گل لاله میروم
دہلی براه منزل انباله میروم

رفته است سوی هند نگارم زمن جدا
من نقش پاش دیده زدنباله میروم

گریا فتم بمقصد خود میرسم دلا
ورنه بآه گریه وصد ناله میروم

لاهور رابد یدم خوبان آندیار
زا نجابسوی بلده پتیاله میروم

سرهند پاک مرقد قیوم عالمست
عزم سفر نموده ویکاله میروم

کشمیربی نظیرملک دل کش است
جواز ره گرفته بکفاله میروم

در بمبی وبندر بوری بجویمش
زانجابسوی کشور بنگاله میروم

از یک نگاه لطف مرا زرخرید کرد
کابل برایم داد به قباله میروم

عزیزان پرسند سفر به هند چرا داری
گویم آنجابه کشتن گوساله میروم

"فاروقیا" بصید دل توست قصد من
دل نیست کوه از پی غزاله میروم

تتبع حضرت شیرازی و سرهندی

حافظ میفرماید:

به عزم توبه سحر گفتم استخاره کنم | بهار توبه شکن میرسد چه چاره کنم

سرهندی فرموده اند:

اگر شبی مه روی تورا انظاره کنم | کتان هستی خود راز شوق پاره کنم

فاروقی در تتبع آنها گفته است:

دمیکه شمس رخ یار را نظاره کنم | اگر بود رمق زندگی دوباره کنم

بیار باده که نوشم بیادروی نگار | دو چشم زاهد بدبین به تیر پاره کنم

دلا محبت توتابکی نهان دارم | بیابیا که چوخور شیدش آشکاره کنم

بخانقاه و به مسجد نمیروم بی تو | زبهر دیدن تو دیر را اجاره کنم

بنصف شب رخ تو شمس تابانست | چه بحث از قمرو یاداز ستاره کنم

سلسبیل وصال نهال سان سیراب | شوم بباغ دلت اتصال قاره کنم

زآتشیکه نهانست درمیان دلم | دهن کشایم و اظهار آن شراره کنم

اگر سؤال کند کس زمن که حور چسان | بود بسوی توای نازنین اشاره کنم

زبهر چاره وصل تو عمر هایارم | زعقل پرسم و باقلب استخاره کنم

زفرط دوری تو کور گشته چشمانم | برای دیدن تو دیده استعاره کنم

نه جنت است بکارم نترسم از دوزخ | باکتساب رضای تو اضطراره کنم
بخنده نمکینش بباختم دل و دین | مگر به حشر تلافی این خساره کنم
دو چشم مست تو جانا شکست توبه من | نه نقد روح بجنس دلش کفاره کنم
وجود تست نگارا خزانهٔ خوبی | کدام وصف تو رااى صنم شماره کنم
ادیب بنده نوازی زپند های تو من | برای گوش دل خویش گوشواره کنم
زسفله پروری دهر آنقدر نالم | سزد که خون دل از چشم خود فواره کنم
بهم نشینی اهل زمانه خیر کجاست | کجا روم بکجا جا نخود کناره کنم
زشیخ و زاهد لوگر ملول گشته دلم | حواله سرشان ضرب سنگ خاره کنم
اثیم و حضرت روشن کلام خوش دارند | مرا که نیست دماغ سخن چه چاره کنم
زوعظ قاضی ظالم بگوشم پنبه زنم | عمل بمسلک مست شرابخوره کنم
زبیوفائی دنیا مرا بدل داغست | بفتوای تو جدائی از این مکاره کنم

زقهر گفت "بفاروقی" صبر کن حالا
برای وصل تو از غیر استتاره کنم

تیغ دو دم

ما از نیام تیغ تهور بدر کنیم | زان بعد سوی فرقهٔ دشمن سفر کنیم
پ و ه ۳ بگریم از عدو | زان بعد سوی کشورل گذر کنیم

زان پس حق سوی ام میرویم
بعدش بسوی خطهٔ ب رنظر کنیم

خالی کنیم روی زمین ازوجودشان
ان را بحکم خدا در بدر کنیم

بار دیگر اعاده دوران ماشود
گرما نظر بشیوه فوج عمر کنیم

رویم روسفید نبزد خدای خود
بیا تا جهاد سروما ل وزر کنیم

احوال بدرو غزوه یرموک رانگر
ماهم امید کمک خیر البشر کنیم

گرددا سیرچ م بدست ما
آماده جای بهروی اندر سقر کنیم

خواهیم از خدای بزرگ اتفاق خود
تاعزم کافران همه رابی اثر کنیم

تقو اصلاح آله مؤمن بود بدان
گرما عمل بمسلک خیر البشر کنیم

از ظلم کافران که با ما کرده اند
از سوزدل زگریه دوصد جامه ترکنیم

بزدل نه ایم شیر صفت حمله میکنم
تازه یاد جهاد خالد عالی گهر کنیم

شهزاده اک آنچه بان یان نمود
ماهم چوا وا عاده فتح و ظفر کنیم

افغانیان اطاعت بیگانه کی کنند
ماخفط این شرف بسان دتبر کنیم

غالب شویم برهمه اقوام بی شرف
گرما بسوی آیت قرآن نظر کنیم

گرپا نهاد کشور ۲۰۲ شدیم
از گریه های شان همه دنیاخبر کنیم

در باغ اتفاق بود میوه های خوب
از خوان اتحاد دهن پر شکر کنیم

زین وحشت فرقهٔ نصرانیان نمود
نعت هزار بار آن قوم بی خیر کنیم

قصاب دشمنان شویدای جوانان
شهسوار جهاد را کحل البصر کنیم

افغانیان بکشتن ان عاد تند | ای چوگا و عید بزیر تبر کنیم
م ک آنکه خنجر اک چشیده بود | ازل تش بقیصرل خبر کنیم
ای جوان به تیغ بر سر زوی را | تاداستان شوکت تان مشتهر کنیم
هم از جود فرقهٔ ان یان بروب | لن بمین بخت تو زیر وزبر کنیم
حکم جهاداست عجب موقع خوشست | در زیر رایت حق سفر بحروبر کنیم
نصرت زناصراست هر که را دهد | ما اعتماد خویش باآنمقتدر کنیم
داریم قصد دادن سر در راه حق | بی فکر خانمان و نیا دیر کنیم
این خواهران نجوله ببنید کالعفیف | کاریکه او نمود بیا زو دتر کنیم
ابلیس والدهمه ان دهریان بود | لاحو لها بگوی که خاکش بسر کنیم
روبانیم تاکه زسگ زهره کف شویم | شیریم ماچر از شغالان حذر کنیم
سوی صلاح الدین الیوبی بکن نظر | ماهم چواو صلیب عدو منکسر کنیم
طارق بسوخت کشتی خود راباندلس | ماهمچنان بقلب قوی آن سفر کنیم

«فاروقیا» تو بس کن از این ماجراد گر
تیغ دودم بگیر که زیب کمر کنیم

آب حیات

مااختیار خویش به دلبر سپرده ایم | او را بخویش هادی ورهبر نموده ایم

دروقت تشنگی بمن آب حیات داد صد شکر چون زساغراو باده خورده ایم
شد چشم من زنور رخ دوست مقتبس زان روعنان عقل و خرد رار بوده ایم
در دست دانش چو گرفتم بصدق دل
باپای لنگ خویش به منزل رسیده ایم

صبوری

سخن از حال زار عاشقان خسته میگویم به تنهائی بتو سر بتان سربسته میگویم
زجوش آتش عشق بی تاب گردیدم برهمنسا اورا مسجو خود دانسته میگویم
اگر فرحت خواهی بیادر محفل رندان ززراقی زاهد فسق خود شالیسته میگویم
بیا "فاروقیا" بربند ازین مبحث زبانت را
ضبوری معنی دارد تورا آهسته میگویم

مهمان وصل

مهمان وصلم کن شبی قربانت شوم یکبوسه زلبها ممنون احسانت شوم
یکشمه از روی خودای دلبرا مارا نما حلقه بگوش خود کنم مثل غلامانت شوم
خاک درت سرمه کنم در چشم خود دوره زنم بردر تو راعی و دربانت شوم

غمهای ما بر جان خود بگرفته بی ای ماه رو　　در گریه روز و شب قربان گریانت شوم

«فاروقیا» خوش دار دل گردد حسودان خجل

روکن توکل با خدا من هم نگهبانت شوم

زادرهٔ آخرت

خاک ره روضه ات سرمهٔ چشمان کنم　　نام شریف تر از نیت ایمان کنم

هست چو رویم سیاه موی سفیدم چه سود　　صرف گنه عمر من گشته چه گریان کنم

عمر بآخر رسید هیچ نکردم عمل

زادره آخرت سوره قران کنم

بپای دار

فگندم کسوت کید وریا بسیار میر قصم　　بیاد زلف مشکینش بنوک خار میر قصم

ایاز اهد مگو عیبم زجوش عشق او مستم　　زنام و ننگ بگذ شتم سر بازار میر قصم

ریاکاری نمیدانم می گل گون مینوشم　　زحین صبح تا هنگام شام تار میر قصم

چو پروانه بدور مهروی دلبر طناز　　زبوی زلف او عجب سرشار میر قصم

نه ام دیوانه میدانم برقصیدن همی سوزم　　بینم روی جانان را من هوشیار میر قصم

چو منصورم قضا هر دم بسوی مرگ میخواند
منم "فاروقی" مجذوب بپای دار میر قصم

طریق طلب

ای بت تند خوی طنازم — با تو شطرنج عشق می بازم
گر کُشی ورکَشی تو از در خویش — باهمه جور تو همی سازم
وزغم عشق تو شدم مجنون — اندرین عزم جان همی بازم
فکر وصل تو روز و شب دارم — یاد توست یار و دمسازم
من بمیدان عشقبازی تو — اندرین جاده اسپ می تازم
درفضای سخن بعزم متین — همچو طیاره تند پروازم

در طریق طلب چو "فاروقی"
عمر خود را تمام می بازم

زبیدادروزگار

من چشم انتظار براه تو واکنم — چشمیکه روی تو نگرد از کجا کنم
مهر منیر روی تو در دهر بی نظیر — تفصیل وصف حاصل انیمدعا کنم

همسنگ بوی موی تومشک ختن نشد | وصف عذار پاک ترامهر کجا کنم
قدت چو سرولیک ازآن خوشنمود تر | تعریف چشم مست تو صبح ومسا کنم
نقل لبت حیات قلوبست درجهان | طول جوانیت ز خدا التجا کنم
دست منست دامن تو روزرستخیز | وزکبر تو بنزد خداء ضها کنم

"فاروقیا" منال زبیدا دروزگار
درد ترا دو از خدا التجا کنم

عزم وصال

افسان و خیزان شیداوحیران می روم | به دل صدآرزوزان روشتان بامیروم
مجنون لیلاگشته ام زان چشم شهلاگشته ام | پریشان و شیداگشته ام سوی بیابان میروم
ذکرم بود وصال ماهر و بدلم این آرزو | دارم باخوداین گفتگوباچشم گریان میروم
آمدبرویم روبر وابر وکمان تند خو | شوریده ام ازهجراو باقلب بریان آمدم
مغرور حسن خویشتن سرتاپاآنگلبدن | رحمی نمیدارد بمن باآه وافغان آمدم
بسیار شوخ آن سیمبروزحال عاشق بیخبر | سویم نمیدارد نظرآشفته پریشان میروم
هجرش دلم رامیدرد صبر و قرارم میبرد | نگاه لطف ندارد چون شمع سوزان میروم
وزحال زارم بیخبرآن ماه روی سیمبر | آغشته در خون جگر سوی بیابان میروم
سوزان مقال دارم آشفته حال دارم | شب تا سحر نگارا فکر وصال دارم

دلداده ام برویت باقامت نیکویت　　　　دل بسته گی بمویت بازلف وخال دارم

سودای عشق خوبان در دل وجان "فاروقی"

تا رستخیز محشر عزم وصال دارم

دل پرسوز

اگر بیکاره و زشت وگدایم　　　　ولی باخوبرویان آشنایم

دل پر سوز و درد عشق دارم　　　　بفکر وصل خوبان مبتلایم

ندانم چاره درد دل خود

زپا افتاده محتاج عصایم

دل پژمان

دیده دل سوی تو بگشاده ام　　　　در حریم دل ترا جاه داده ام

گشته منقادت دل پژمانمن　　　　سر برراه در گهت بنهاده ام

انتظارت میکشم شام و سحر　　　　بهر دیدارت بپا استاده ام

از دل پردرد خود آه وفغان　　　　میکنم در دام عشق افتاده ام

خون دل از دیده بارم بسان مطر　　　　آه وافغان مانند نی سرداده ام

سوختم در آتش هجران تو   بار غم بردوش خود بنهاده ام

سوخت «فاروقی» زهجرت دلبرا
زیر پایت همچو خاک افتاده ام

حور دل آرا

ن ازکف دلدارم من ساغری نوشم   فارغ زغم دنیا میسازدو مد هوشم
این جامه زراقی بیرون کنم ازتن زود   آنکسوت می نوشی از شوق همی نوشم
آن دلبر دلدارم آنیار وفا دارم   مثل برق آید سرمست درآغوشم
درآتش هجرانش میسوزم و میسازم   در خدمتت جانانه و مستانه همیکوشم
آن مهر وفایش آن ناز و ادایش   زان عشوه گل روکی گشته فراموشم
ان خوبی وزیبائی زآنقامت رعنائی   از حور دل آرائی سرمست ومد هوشم

«فاروقی» مسکینم آشفته و غمگینم
عاشق بتو دیرینم ای دلبر گل پوشم

سرو خرامان

ای سرو خرامانم ای نور دو چشمانم   مجروح دلم کردی در نزد تو درمانم

از بهر ملاقاتت در جاده همیگردم — بر درگهت استاده چون حاجب و دربانم

عاشق بشما گشتم چون خاک سیاه گشتم

درزیر قدمهایت افتیده و بیجانم

دل مجروح

دلی دارم دل غمدیده دارم — زعشق گل سر شوریده دارم

سرم پر شوراز سودای عشقست — طرح عشق را سنجیده دارم

که درراه طلب جان راببازم — عجب یک طالع خوابیده دارم

جمال دلربا را در شب تار — مثال روز به دو دیده دارم

شُبابم رفته مویم به مانند کافور — هلال آسا قد خمیده دارم

غبار خاک راهش صندل آسا — برای ضعف دل سائیده دارم

گرفتارم برنج هجر جانان — دلی مجروح و آما سیده دارم

بنقش پایش اندر شارع عام

چو "فاروقی" رخ مالیده دارم

نگارسروقد

بسر سودای عشق یار دارم　　زعشق فلسقانه عار دارم

زچشمان خون دل بارم چوباران　　دل زخمی زنوک خار دارم

چو دیدم روی خوبش دل بدادم　　براین جرم خطا اقرار دارم

بخوبانم طفیلی آشنائیست　　محبت باهمه بسیار دارم

لیک "فاروقی" بانگار سرو قد

گیرو داد مفرط و سر شار دارم

الحذر

مابساط زنده‌گی طی کرده ایم　　نو بهار خویش را دی کرده ایم

عمر خود را ماعبث کردیم صرف　　فکر روز حشر را کی کرده ایم

هرچه ما کردیم در دورحیات　　جمله را بیجا و لاشی کرده ایم

بهر استرضای نفس بی حیا　　کام خود آلوده می کرده ایم

بین جُنبین من تود شنمست　　روح تن راپیرو دی کرده ایم

الحذر "فاروقیا" زین حاسدان

ماسپردت بررب حی کرده ایم

گیله دارم

موییم شده چون برف زدوران گله دارم
باقامت خم گشته زخوبان گیله دارم

چون برف سفیدست سروریش وقبایم
درموسم سردی زبهاران گیله دارم

چون گوی فتاده سرمن پیش تو دلبر
باپای بزن زانکه زچوگان گیله دارم

خوبان همه خوبند ندارم بکسی کار
از شیوه مغروری جانان گیله دارم

در حالت پیری بدلم شوق جوانیست
ای وای من ازگردش دوران گیله دارم

زخمی که بدل خورده ام از تیر نگاهی
از تیزی آن ناوک مژگان گیله دارم

دشنام بمن میدهد آن سرو ستمگر
از شوخی دوشیزه افغان گیله دارم

منهم چو توای شوخ جوان بودم وزیبا
روزی شوی مثل من زان گیله دارم

وقتیکه چو من گردی نیابی تو خریدار
از سستی بازار تو ای جان گیله دارم

چیزیکه مراکرده بعشق تو گرفتار
زان قامت زان حسن فراوان گیله دارم

در رهگذر عشق تو افتیده مریضم
وزضعف خود و ناز طبیبان گیله دارم

تشخیص نمودند بضعف دلم ای گل
وزنسخهٔ یونانی و داکتران گیله دارم

وز قندلب یار علاج دل من کن
وز صندل و کورامین ایشان گیله دارم

"فاروقی" مگو هیچ دگر مصرع خوبین
وزگفتن بسیار نمایان گیله دارم

خون دل

زچشمان خون دل فواره کردم　　ز داغ هجرآن مه پاره کردم
درآنجا آمدم رویش ندیدم　　بهر جانب بسی نظاره کردم
جستجوئی آن فرخنده اختر
زلوگر جان خود را آواره کردم

رزم عدو

زنار عشق دوری از این قاره کنم　　به جای اشک زچشم خون فواره کنم
مرا نیست تحمل بدوری از جانان　　ایام فرقت اور ابگوچه چاره کنم
زهر طرف شده مسدود راه کشور وصل　　برای حل همین عقده استخاره کنم
بآسمان ملاحت رخش قمرسانست　　میان ظلمت زلفش چسان نظاره کنم
بیش ازاین مرانیست طاقت هجران　　زطعن تیر رقیبان چرا کناره کنم
مرا عادت می نوشیست ازلب یار　　ببوسه زنده‌گی خویش را دوباره کنم
به عزم رزم عدو بسته ام کمر ای دل
بیاکه باتو در این امر استشاره کنم

رسم ظلم براندازیم

بیا رسم ظلم از جهان یکسر براندازیم
وزین رفتار دلتنگم طرح دیگر اندازیم

مساوات و مسلمانی بروی کار باز آریم
رسوم و عادت کفار را پشت سر اندازیم

زغزنی عسکر جرار سوی هند کو چانیم
تزلزل در حصار سومنات اکفر اندازیم

نفیر کوس مایان زباب سومنات آید
هزاران دستهٔ گل بر مزار جعفر اندازیم

اگر ما متحد باشیم باهم ای مسلمانان
بزیر پای خود هر دم هزاران هتلر اندازیم

بخاک جای بت شکستن گر خبر داری
بهر جانب روآریم شور و محشر اندازیم

شهیدانیکه که جاندادند و بهر رضای حق
بکام تشنه شان جرعه های کوثر اندازیم

بر آراز مدفنت باری ای محمود دین پرور
بهندوستان زمین طرح جهاد اکبر اندازیم

نهیب رخش احمد شاه پانی پت همی آید
بیاتا بردر دهلی خیام عسکر اندازیم

زعکاصوت شیپور صلاح الدین آید
بیاتا چو او قید بپای قیصر اندازیم

ز شیران عرب آثار در یرموک میبابی
و هم مثل ایشان کله های کافر اندازیم

قلوب دشمنان دین ز غم صد پاره گردانیم
هزاران رخنه در دلها بنوک خنجر اندازیم

بهر آزادی ملت ها و نابودی استبداد
چو هیرو شیما آتو مها بلائ ستمگر اندازیم

بیاتا همت از مردان عالی فطرت آموزیم
سرا عدا بزیر پا بمثل اکبر اندازیم

سزاوار است "فاروقی" براه روضهٔ محمود
بجای ریگ دُر تا جهای گوهر اندازیم

عاشق صادق

از پهلوئ ماگذر جانب من کن نظر ای بت مه پیکرم زو دبیا از کرم

درد من مسکین چاره ساز آتشم نگذار پاکی عشقم ببین باد فدایت سرم

روی ترا دیده ام عشق تو بگریده ام عاشق مسکین توزار و زبون بی زرم

صلنع روی ترا سجده کنم صبح و شام چون تو صنم ساخته بنده صنعتگرم

"صلنع" تو خالقست عاشق تو صادقست

خاکدرت گشته ام پای بنه بر سرم

زهره جبین

آفاق راگردیده ام ماهرویان دیده ام مثل توکس کی دیده ام در روی زمین

دل داده ام با ماهرو بادلربای تند خو گشتم ز عشق آن صنم خاکستر نشین

سویم نمی بیند چرا آن دلربای بی وفا در عشق سوز انیم ما زار وحزین

ای سروقد ماهروای نازنین مشک بو وصفت نمایم بانالہ های آتشین

وز خوبان خوب ترویت چون قمر خوبی و لیکن سنگدل در روی زمین

از قامت زیبای توکبرواستغنای تو هر گزندیده اند فرقه های مسلمن

تا جامه زیبا کرده یی صید دلها کرده یی خود رامهیاکرده یی بهر قتل مؤمنین

"فاروقیا" باچشم ترافتیده خاک بسر

کی دارد خبرآن مهوش زهره جبین

جناب نور المشایخ صاحب

مرشد من نور المشایخ رابدان
تاجدار اولیائی این زمان

در طریقت نائب پیغمبر است
زبده اولاد قیوم جهان

عالمی شد بهره‌مند از صحبت او
مجتمع بر درگهش پیر وجوان

پیشه اش ترویج دین احمدست
درگهش امید گاه مؤمنان

ملک افغان روشن است از نوراو
آل فاروقست آن شیخ زمان

مسند آرای مجدد هست او
گشته از توصیف او قاصر زبان

در فصاحت در بلاغت و در کمال
نیست در کابل مشایخ مثل شان

از ضلالت میر هاند خلق را
صحبتش هادیست بهر گمرهان

گر نباشد ملک میگر دد خراب
دست می یابد گروه فاجران

گر یقین داری که بود قطب مدار
واقفست از شرع و عرفان

بایزیدو نقشبند وقت خویش
هست بیشک آن انیس عاجزان

هر که گردد خوار و زار و مضطرب
یا شود محسوب در زانیان

باشد او مظلوم و زار بی گناه
میر هاند مر او را بی این وآن

هم حیاو حلم ذوالنورین داد
هم اورا خلاق جمله انس و جان

در شجاعت در علوم معنوی
فیض یاب از خیر آنقطب الزمان

زبده اولاد فاروق اعظم
بهره‌مند از فیض صدیقدش بدان

خاندان عُسروت الوثقی از او　　جست روشن ای گروه مخلصان

حاجی و غازی سخی و عالمست　　کامل وفاضل فهیم و نکته دان

وصف او را هر چند که گویم

عقل " فاروقیست " قاصرازبیان

امیدوار فضل

بعد مرگ زنار باین خسته ده امان　　بحق خسرو دین خواجه زمین و زمان

گناه من زحد افزون شدست یاربی　　عفوآن راکرم کن باین حزین احسان

بحق جمله صحایف بحق چار کتاب　　بحق خیل رسولان بآیهٔ قرآن

بحق ذات خودت ای کریم بی همتا　　که ذات تست کریم ورحیم وهم رحمان

تمام عمر من روسیاه گذشت عبث　　نکرده ام عمل نیک قابل غفران

گذشت عمر و نکردم بطاعتت عمل　　لیک فضل تو عامست ونام تو دیان

برحم وجود تو دارم امید ای صمد　　اگرچه هیچ نکردم عبادت شایان

اُمیدوار بفضل توهست " فاروقی "

وصف تست عفُو عفو روهم منان

امام مجدد الف ثانی

دلا بگو سخن از مدح خسرو خوبان — گل خلیفه ثانی ولی حق سجان
زفیض قطب زمان شیخ احمد قیوم — منورست تمامی دیار ہندوستان
بطالبان خدا فیض شان بود جاری — اگر یقین تو نداری نباشدت ایمان
یقین کن چو شاہان زنده برسر تخت — نشستہ بلکہ بہ ہیبت فزون ز ایشان
مراد خاطر خود یافت ہر کہ کرد یقین — برفت از اخلاص سوی روضہ شان
جناب جد من و ہادی طریق ہداست — زنور او شده روی زمین پر از عرفان
مکاشفات عروج ونزول وسیر سلوک — نکرده ہیچ ولی اینچنین عیان بیان
مقطعات کتاب خدا ز فیض رسول — برای او شده معلوم بامعانی آن
خبر از معرفت حق گر می خواہی — نظر فگن بمکاتیب آن شہ دوران
نگفتہ ہیچ کس چنین معارف حق — کہ باکتاب شریعت چنین بود یکسان
مجدد شدش ز احیای سنت لقب — حک نموده رسومات زشت بدعتیان
از انکہ وارث پیغمبر است خواجہ ما — شہان بدر گہش افتاده مثل دربانان

بگو ز مدح و صفاتش بصدق "فاروقی"
کہ روح او آید بہ کار تو در دو جہان

یادجانان

رفیقم شو بیا ای ماه تابان
ترحم کن بحال زار حیران

گلی بشگفته اندر گلبن حسن
شمیم زلف تو خوشتر زریحان

نگاه کردی و دل را ربُودی
زدی برسینه ایم ناوک زمژگان

میان پرده مشکین زلفت
رخت چون خور شود پیدا و پنهان

کمان ابروانت قبله من
مرادر پیخ و قتش سجده گاه دان

رخُت دیدم بجانم آتش افتاد
سپند آسا شدم پیش تو سوزان

چه خوش سروی تو درباغ جوانی
چوقدت دیدم گشتم پریشان

تو مستغنی به تخت نازو حسنی
نه یی واقف ز حال ما غریبان

نداری مثل در حسن و لطافت
ز چشم بد خدا بادت نگهبان

بخال لب دل و دینم ربودی
عفافم رفته در یغمای خوبان

دلم را مار گیسویت گزیده
بجز تریاق و صلت نیست درمان

بود خال جبینت قبلهٔ من
کیشم بیخبر گبر و مسلمان

«بفاروقی» هزاران آفرین گوی
که عمرش صرف شد در یادجانان

عشق خوبان

مغان ساده روی آتش پرستان مرا آتش بدل وزمهر ایشان
بآتش پخُت و پز دارم شب وروز دلی دارم کباب از عشق خوبان
چرابا ماه رویان داده ام دل
که گشته دل چو زلف شان پریشان

دامن رسول

یا رب مرا بکعبه وبوس حجر رسان بازم بآستانه خیر البشرر سان
از فیض آنجناب مرا بهرور نما یارب مرابروضهٔ وی زودتر رسان
قلب مرا بعشق نبی پایدار دار دست مرابدامن آن نامور رسان
چشمانم زشوق جمالش به گریانست اشک مرابقمیت درو گهر رسان
از بسکه تلخ کامم زاعمال زشت خود یارب زعفو خود بدہانم شکر رسان
روز حشردست من ودامن رسول حکم نجات بنده زنار سقر رسان
دارم اُمید عفو زلطف عمیم تو
پراونهٔ نجات باین مفتقر رسان

رسول آخر زمان

روشن از نورت قلوب امتان — گشته است ای هادی انس و جان
نعره توحید را کردی بلند — یکه و تنهامیان مشرکان
کردی اصنام عرب رابی وقار — منتفی شد آتش دیر مغان
نام پاکت در همه روی زمین — غلغله افگند اندر کافران
قصر کسرا در تزلزل افتاد — از قدم پاکت ای صاحبقران
انتظار مقدمت را داشتند — عالمان باخبر دانشوران
ای محمد احمد حامد لقب — نام پاکت هست مشهور جهان
گر نمی بودی نمیبود این جهان — انجم شمس قمر در آسمان
وز طفیلت شد وجود ممکنات — جمله مخلوقات گردید عیان
بهتری و برتری از انبیا — امت تو بهترین امتان
بهر تهذیب بشر مامور حق — در طریق رهنمای عارفان
چوب خشک از فراقت در ناله شد — در مدینه ای امام مرسلان
معجزات تو بوده بیحد و حساب — کی توانم شرح آنها را بیان
شق شد از ایمای تو قرص قمر — از جوار مکه اندر آسمان
جمله عالم زطفیلت شدپدید — عرش و کرسی وزمین و آسمان

کاش بنمایی مرا رویت بخواب
ای رسول اکرم آخر زمان

چشم گریان

الا ای آفتاب بزم خوبان
زخوبان خوبتر مهر درخشان

قدت چون سرو لیکن خوشنماتر
لبت همرنگ بالعل بدخشان

چو مشک تر دو زلف عنبرینت
به پشت سر بهم گردیده پیچان

دو بادام سیه در زیر ابرو
مسمی کرده حق آن را بچشمان

همان جادو بتسخیر قلوب است
رباید دل زصدر هوشمندان

تو مهر انور مثلت نباشد
بتو روشن تمامی ملک افغان

بدورت جمع خوبان چون کواکب
تو هستی درمیان چون ماه تابان

دلم آشفته کردی همچو مویت
چرا کردی زلفت راپریشان

بجادوی نگاهت دادام دل
نداری رحم بر حال غریبان

سرراه تو " فاروقی " نشسته
باحوال زبون چشم گریان

تیر غمزه

شیرین سخن شیرین سخن گفتار تو دُر عدن
گفتار رو دُر عدن خواهم ز تو سیب ذقن

چشمت چشم آهوان صیاد جان عاشقان
من قتل تیر غمزه باد افدایت جانمن

لب شکر فشان سرخ مثل یاقوت کان
در تکلم بلبلان پیشت خجل شد در چمن

زلفین تو ای مه لقا از بهر قتلم شد سیاه
ای مه لقای دلربا رحمت نما بر حال من

روی تو بدر منیر در خوبرویان بی نظیر
کن نگاه براین حقیرای خوبرو سیمتن

من محوابروی توام مستانه بر بوی توام
هم طالب روی تو ام تا سر بپیچم در کفن

وصل ترا هر زمان از خالق هردو جهان
دارم طلب ای گردد میسر بهر من

دل از پی تو رنجور شد زخم دلم ناسُور شد
به رقیبان دادم جواب دندان شکن

« فاروقیا » هر سو ببین در دشت در صحرا نشین
زیکطرف پیدا شود معشوق تو گل پیرهن

لالهٔ حمرا

بروی لاله، حمرا نظر کن
بسوی کوی مهرویان گذر کن

بمن بنمار خت ای ماه تابان
بسویم روٌیت از کللکین بدر کن

بنه خال سیاه بر مه جبینت
سواد زلف را زیب کمر کن

چشیدم حنظل از درد فراقت دہانم از وصالت پر شکر کن

بجولان آر رخش ناز خود را منور از قدومت بحروبر کن

بیا "فاروقی" در یاد زلفش

زخون آب دل خود دیده ترکن

دل آرام

ای نہا بنہایت سلام من باد از بہای تست منظم کلام من

اہل جہان بفکر حصول زرند کل شد صرف حب یار ہمہ صبح وشام من

حکم بقا عشق تو تا روز رستخیز تحریر کردہ کاتب قدرت بنام من

مینایی می بدست تو من تشنہ لب چرا باشم بریز جرعۂ زان می بجام من

ای کبک خوشخرام بکو ہست جایی تو آر دصدای بندہ تراسوی دام من

باد صبا بگوش دل آرام من رسان تعظیم واحترام وسلام وپیام من

شاید شود قبول بدربارت ای نگار این عرض عاجزانہ و رسم سلام من

"فاروقیا" بچشم بدیدی تو حلقہ را

گشتی بسحر غمزہ چرا قید دام من

در سفر رنگون درمیان کشتی

چه سازم یا الهی چون کنم من | که این غم راز دل بیرون کنم من
چوابر نو بهاری زار گریم | سرشک دیده را جیحون کنم من
ویا این قطره های اشک خونین | صدف سان لوٌلوٌیی مکنون کنم من
تسلی میدهم دل ر بهردم | همی نالد الهی چون کنم من
بدریای سمندر هستم امروز | شب آینده در رنگون کنم من

بگفت آنماه زلفم رابتابم
چو "فاروقی" دلت پرخون کنم من

دل دار

دل خرابی میکند دلدار میخواهد زمن | بهر صفرا شربت انار میخواهد زمن
دیده تاریکست وچشمانم ضعیف | سرمهٔ از خاک کوی یار میخواهد زمن
درد ماغم فکر و صلش جاگرفت | دل نتایج آن همه افکار میخواهد زمن

در زبانم لکنت زهجران فتاد
مثل سابق آن شکرگفتار میخواهد زمن

نسیم سحر

شبی جمال نکویت بخواب دیدم من — قبای صبر و خرد رابتن دریدم من

زدور باد صبابوی عنبرین زلفت — رساند بمشامم خوششش شمیدم من

بشهر حسن متاع وفا بود معدوم — از این مغازه صدقش بجا نخریدم

بلطف دوست مرااعتماد بسیارست — سپرد خویش بهردم باو گزیدم من

شبی که جمالش زدور جلوه نمود — چوآهوی که رمدآنطرف دویدم من

نهال ما ومنی بود در چمن مرکوز — بعون روی جمالش زبن کشیدم من

کسی که خاک شود کی انا تواند گفت — زخاک خویش غبار وبقاندیدم من

اگرچه خاکم و از خاک گشته ام پیدا
حباب سان زنسیم سحر پریدم من

جائی وصال

غم فراق بدورم شده حصار متین — دراین محاصره بگذشت جمله عمر حزین

بغمزه قتل نمودی مرا به تیر جفا — شهید تیر تو گردد بدون غسل دفین

به جز وصال توام نیست مقصد بجهان — دریده خیال بخواب خوشم من غمگین

اگر به سخن میسر شود وصال بمن — خوشست سجن برایم چو قصر خلد برین

نصیب ام فراق بود زنده گی نمیخواهم — خوشم بگوشهٔ قبرو به خاک روی زمین

گر وصال بدوزخ میسر گردد — فراق آتش سوزان واین جهان سجین

ولیک جای وصال تو جنت عدنست — از این سبب جسور شدم من غمگین

«بفاروقی» که نظم وشعرش موزون نیست

مخند به آنکه ندارد نزهت رنگین

ای جوان

کاسب حبیت خداست ای جوان — نما خود را اگر هستی مسلمان

بود بی کسب در سرقت گرفتار — ویا ابتر بود مثل گدایان

بود کاسب بعیش واستراحت — شود بی کسب غرق بر خذلان

حقیرو خوار گردد مرد بی کار — بود کاسب معزز نزد وجدان

چه کردی غیرت افغانیت را — نداری هیچ آثار نیا کان

زرزم اکبر غازی بیاد آر — بمکناتن چه نکرد آن میر افغان

نظر کن سوی میوندای برادر — بجو تفصیل آن از موسفیدان

بیکدم عسکر دشمن شکستند — زمین شد رنگ از خون جوانان

بجنگ تخت شاه و آسمائی — بدو ساعت فرنگی شد گریزان

قوای دولت بریتا نیا را — شکسته حمله سخت دلیران

زدست عسکر ملکی تباه شد   جیوش بانظام انگلستان

اگر مردی چنان مردانگی کن   که اسلافت نموداى مرد افغان

بنود در ملک ما فوج نظامی   نه اسباب وتفنگ و توپ شاهان

چو عزم خالد و فاروق اعظم   بکن آخر تو هم هستی مسلمان

ببین آن فتح آن مردانگی ها   چسان قوم نصارا بود ترسان

نگر آن اتحاد و داوریها   مفاد اتفاق عدل و احسان

هم آن شاه دیندار خرد مند   جیوش فلتح سالا رایشان

بجسم منفرد افکار واحد   همه مصروف در ترویج قرآن

صد حلقوم ایشان یک ندا بود   همه پابند شرع و دین و ایمان

کلمانی به عقاید است مربوط   مسلمانرا بدانیدای جوانان

که تا پابند شرع کیش بود ند   ببین شاهنشهی آل عثمان

عراق ومصر وشامات و عرب را   بهر جا بود حاکم قوم ترکان

گرفت زدست شان ملک وشاهی   چو بنها دند دین در طاق نسیان

برسم کافران تاخو گرفتند   شدند باخواری و حال پریشان

تباه گشتند آنقوم سلحشور   زضرب دست برزیر دستان

همی ترسید شاهان نصاری   چو میدیدند کلاه سرخ ترکان

برسم اجنبی تاخو گرفتند   وزان پس زار شد احوال ایشان

نصارا دشمن اسلامیانند   کجا دشمن بد شمن کرده احسان

مکن رسم عدو راپیشهٔ خود   میفگن پشت سر احکام قرآن

لباس قومی خود رابر کن   مکن تقلید اهل کفر و طغیان

زتقلید نصارا مجتنب شو   مشو بد بین افعال مسلمان

رعایت کن رسوم اهل دین   زآئین محمد رو مگردان

سوی یرموک و آنصحرا نظر کن   بسوی کثرت افواج رومان

صحابه باجیوش اندک خویش   چسان کردند آنفتح درخشان

زیمن همت و عزم متین بود   که کار مشکل شان گشت آسان

همه پابند شرع خویش بودند   همه بود نداهل دین و ایمان

دو ملیون عسکر نصرانیان بود   بخود ها داشتند اسباب شایان

عرب عشر عشیر شان بنودند   ردی وکهنه کل آلات ایشان

بزور نجبه ایمان بریدند   بسی سرباز تن از حزب شیطان

بزور همت تقوا کشیدند   حصار کفررا از بیخ و بنیان

چو ایشان جهد کن در خدمت دین   مکن تن پروری ایمر دافغان

توکل باخدای خویشتن کن   چو ضرار ابن ازور شو بمیدان

بکن دروازه لندن بتقوا   اگر مردی چو حیدر شاه مردان

فرنگی رابرون از ملک خود کن   ایا مصری اگر هستی سخندان

تو چون محمد علی شمشیر بردار نصاری رانما چون سگ گریزان
نما محروم یارب لندنی را زاخذ منفعت و نفت ایران
زقانون اجانب دست بردار بپاکستان همیگویم نمایان
حصار دهریت رامنهدم کن تمامی مملکت راپاک گردان
درخت دهریت از بن برانداز همیگویم بتوای شاه افغان
مکن خوی اجانب پیشهٔ خود ترقی نیست در تقلید ایشان
همیباید که زی هیبت بود شاه نسست وبز دل از هرچیز ترسان
سکند رسطوت فاروق کردار سلیمان سان خبر از حال موران
شرف باشد تمکین وقارش نباشد اختلاطش با رذیلان
اندر حرم باشد نه بیرون بعیش واستراحت با ندیمان
ببد خواهان نباید داد فرصت تحمل بایدش تاحد امکان
بغا وتهای مصر و سرکشیها همه راگشت باعث حلم عثمان
چسان آشوب و فتنه گشت پیدا زروی زشت خویهای مروان
باجراآت "فاروقی" نظر کن چسان بود فتنه ها خوابیده بیجان
سیاستهای "فاروقیست" سرمشق بامر ملکداری بهر شاهان
خوشا شاهیکه تیغش سرخ باشد نماید امر قطع دست دزدان
پسندم شاهی عبد العزیزاست که اجر امیکد احکام قرآن

ندارد هیچ باک از لوم لایم همید اند بیهوده بیاهوی شان

بیا " فاروقیا " قطع سخن کن

کسی کی بشنود عرض غریبان

در تعزیت امام الانام

باد جانم فدای نام حسین نورچشم نبی امام حسین

بور زهرا و حیدر کرار نورآل علی امام حسین

همچو والد شهید شد بجفا محب کبر یا امام حسین

محنت تشنه گی ورنج محن دیده در کربلا امام حسین

بود بیرحم لشکر غدار بیکس وبی سپاه امام حسین

بود زندیق آمر لشکر به عدو مبتلا امام حسین

عرش لرزان ملک شده گریان بعزای تو یا امام حسین

جنت و اهل آن بود شایق بلقای تو یا امام حسین

کاش میدادمی سر خود را بفدای تو یا امام حسین

باد لعنت بشمر ذوالجوشن وزخدای تو یا امام حسین

شد زظلم لعین بخون گلرنگ نور خدای تو یا امام حسین

دشمنان تو دشمنان منند سر و پای تو یا امام حسین

کاش در کربلا بیا فتمی | خاکپای تو یا امام حسین
سرمهٔ چشم کردمی زادب | گرد رای تو یا امام حسین
بجدت گوی شافعم باشد | جانفدای تو یا امام حسین
دارم امید با من غمگین | از عطای تو یا امام حسین
روز محشر خواهم خود را | در سپای تو یا امام حسین

شب وروزاست ذکر "فاروقی"
از اولادی تو یا امام حسین

شهید خاص

زظلم ظالم اظلم شهید گشته حسین | چراغ مسند عرش مجید گشته حسین
بحال تشنه لبی لاله سان گل رنگ | زواصلان خدای وحید گشته حسین
بزیر سم ستوران لشکر غدار | بحکم رانی زشت یزید گشته حسین
هم به سایهٔ حیدر نمود نشو و نما | امام و مرشد وپیر رشید گشته حسین
کسب علم و معارف کرده از والد | دلی زجد مبارک مرید گشته حسین
گرفتار لعنت حق باد اشرار | شهید خاص خدای حمید گشته حسین

به دنیا غرق گناه ومعاصی "فاروقیست"
شفیعش از ره جود مزید گشته حسین

یار من

چشم جهان ندیده کسی همچو یار من آن ماه نور سیده بت گلعذار من

گه خنده گه گریه وگه ناله وافغان دایم نما نظر تو باحوال زار من

در کوه و دشت مسکن وما واگرفته ام

تاآنزمان که مرگ برآرد دما رمن

مهر درخشان

بیاتا پشت پایت راَبچشمان بروبم خاک گردش رابمژگان

بیاتا از قدومت زنده گردد تن فرسوده ام شاه خوبان

بیاتا کلبه ام گردد منور زنور عارضنت ای ماه تابان

بیاتا زیرپایت جان ٥سپارم نگار ماه جبینم مهردرخشان

بیاتا بار دیگر سیر بینم

جمالت رانما این لطف واحسان

روضهٔ شاه اولیا

ای باد صبا رسان تو این پیام من
بر روضهٔ مقدس حیدر سلام من

شاه اولیا بر دوستدارت نظر نما
من خاکروب درگه، تو ای امام من

ما را قبول خادمی روضه ات نما
وز صدق دل همیشه بود این مرام من

فخر منست گر به خدمت ام کنی قبول
شیر خداست خواجه عالیمقام من

"فاروقی" هست محب آل علی مرتضی
در این مرام میگذرد صبح و شام من

قرب حق

خسرو دین معدلت آیین
خاکپای تو فخر چرخ برین

همرهت بوده در شب معراج
خود میکال و شخص روح امین

انبیا صف بصف باستقبال
در مقامات قدس گشته مکین

شهسوار براق بودی تو
سوی دربار حق بعزم متین

شب سری ز مسجد اقصا
وز قدومت سما چو خلد برین

قاب قوسین یا از آن نزدیک
قرب حق حاصل تو گشته چنین

پیش نور رخ تو سوده بخاک
قمر و شمس وزمره هر سه جبین

چشم پاک تو فیض حاصل کرد — از بلاکیفی لقا بیقین
فضل تو ثابت است ای سرور — بر همه انبیای روی زمین
ما امید شفاعت کبرا — از تو داریم ای رسول امین
عفو عصیان ما بخواه از حق — که ملایک همه کنند آمین

دست «فاروقی» است و دامن تو
روز محشر زراه صدق و یقین

در شان نور المشایخ

مرشد ما حضرت قطب الزمان — وصف شان هر گز نگنجد دربیان
اندکی گویم زخوی آنجناب — گر ترا باشد ارادت ای جوان
حضرت فضل عمر نسل عمر — مسند آرای مجدد در جهان
در شجاعت در سخاوت در کرم — هست بی همتاد این عصر و زمان
در فصاحت و بلاغت بیعدیل — در ولایت در معارف کاردان
وز طریق نقشبندی مسلکش — رهنما و مرشد افغانیان
رخی چو بدر منیر و قد چو سرو روان — بدیدم وشدم ازتیر غمزه اش بی جان
مریض بستر عشقم قتیل غمزه وناز — زخاک پای نگارم اگر شود درمان
نگاه کرد بسویم بحال استغنا — خلاند در دلمن بتیر ناوک مژگان

شروع کرده‌ام از گل رخ خجسته خصال کتاب مهر و محبت بمکتب خوبان
سفید گشته چو کافور موی در بدنم هنوز خواهش دل خاکبوس دیر مغان
مدام در غم هجرش بگریه "فاروقیست"
بیاد روی نیکویش بناله و افغان

آرزوی شفاعت

سرور هردو جهانی ای شفیع المذنبین زکرم سویم نگرای رحمت عالمین
عفو عصیانم خواه از خدای غفور ز شفاعت بهره مندم ساز سلطان دین
کی بردارم دست وز دامان پاک جناب
هست دامانت برای امتان حبل متین

گلچهره

ای دلبر گلچهره ازروی نقاب افگن وزدیدن خود مارا بیهوش و خراب افگن
برخیز بچالاکی پیمانه و می ناب آر درحالتی خوشوقی زان می بشتاب افگن
درگنبد فیروزه غوغای غزلخوانی با نغمهٔ دلخواهی وزتار رباب افگن
در موسم پیریم درحال نحیفیم اندر دل من شوقی از عهد شباب افگن

در عشق تو میسوزم وزهجر تو مینالم زخون دلم اشک درد زخوشاب افگن
برخیز بخوش خویی پیشم آی گل روی بالطف شریفانه در جام شراب افگن
بنمای مارویت کن جلب مراسویت درگردنم ازمویت بکطوق طناب افگن
زقلقل مینایت وز عارض زیبایت صد عاقل فرزانه تراب افگن

"فاروقی" غمگینت آشفته دیرینت
کن چاره ضعفش برویش گلاب فگن

ناله

آتشی افتیده از عشق توام اندر بدن ناله دارم از فراقت ای گل پیرهن
می ستایم قد بالایت ولیکن عاجزاست عقلم ازادراک وصف تو نگار سیمتن
بیخبر بودم اعمار از طریق عاشقی دیدم مهررویت گشت روشن چشم من

روی خوبان دلربا باید الهی چاره چست
هرقدر مخفی نمایم عشق گردد مبرهن

در خواب مصرع ثانی مطلع بر زبان بود که بیدار شدم

بود نقش جمالت در دل من رخت بگشا و بنگر منزل من

بود وصف جمیلت درسگاهم ز ذکرت نیست خالی محفل من

سر شته است آفریده گار در ازل ز عشقت ای صنم آب و گل من

عنان اختیار از من ربوده کشد مهرت بهر سو محمل من

در این وادی نموده رهنمائی مرا سوی تو پیر کامل من

نشانم داد کویت را که بینجاست کجائی در کجائی ای گل من

مرا وصل تو مقصود است دایم

دیگر غیر آن نباشد حاصل من

به پشگاه سید المرسلین

تاج لولاک بسرت یا رحمت عالمین یک نظر کن سوی امت یا شفیع مذنبین

نور یابد از روی تو شمس و قمر یا مصطفی ز فیض روی تو شده روشن این چنین

آیهٔ والشمس بر رویت اشارت میکند آیهٔ واللیل رنگ موی تو مه جبین

جسم تو نوریست از انوار پاک کبریا زان سبب هرگز بنودش سایه بر زمین

در شب معراج به دعوت حق رفته بی
سوار براق جنت همرهت روح الامین

طرفته العین رسیدی تا باقصا حضرتا
شد در آنجا متقدیت جمله خیل مرسلین

امتت را خوانده حق خیر الامم یا مصطفی
شخص تو بهتر بود ز انبیا ای شاه دین

تا بسدره جبرئیلت میدوید اندر رکاب
بعد تنها شدی ای صدر و بدر سالکین

کل حجا بها قطع کردی تا رسیدی سیدا
مقصد خود یافتی ز لطف حق شاه دین

آنچه از حق خواستی منظور شد بی گفتگو
روشن از نور جمیلت صفحه روی زمین

سر بر آر از روضه خواجه هر دو سرا
تا ببینی حال امت باد و چشم نرگسین

مثل و مانندت کس نیست قریب حق
تو نبودی و آدم بود اندر آب و طین

امتت را خوانده در قرآن خدا خیر امم
ذات پاک توست بهتر از جمیع مرسلین

هست "فاروقی" به شفاعت تو امیدوار
تا نجواهی عفو عصیانش ز رب عالمین

یا محمد مصطفیؐ

یا محمد مصطفی سلطان دین — از کرم بگشای چشم نرگسین
یک نظر کن سوی مایان از کرم — سوختیم از ظلم کفار لعین
شد مساجد معبد اهل هنود — گشت قرآن زیر پای مشرکین
شد زمین گل رنگ از خون های ما — جز تو مارا نیست غم خوار معین
سوی فریاد یتیمان گوش کن — سوی اعمال بد مایان مبین
ظالم و بی رحم اقوام جهان — شد بتخت پادشاهی جاگیرنن
تخت دهلی بازشد جای هنود — الغیاث ای سرور دنیا و دین
گشت بی عصمت هزاران مؤمنات — از شرارت های قوم فاجرین
بود زیر امر و حکم مایان برقرار — از ماوراء النهر تا دیوار چین
کشور البانیه بود ملک ما — جزیه میدادند اکثر یورپین
مشق گاه شیر مردان عرب — بود هسپانی الی طاق سیمین
شیر دل بودیم در میدان حرب — بزدل و ترسنده گشتیم این چنین
زیر دستان ملک های ماگرفت — کرده اند اینک خیال هدم دین
گر ببینی این خرابی های ما — یا شه شاهان امام المرسلین
شاید ای سلطان فرستی بهر ما — حضرت صدیق امیر المؤمنین
یا جناب حضرت فاروق را — امر کن از بهر قتل کافرین

یا امیر ثالث خود را فرست تا کند تمهید جیش مؤمنین
یا علی شیر خدا را کن روان تا شود مارا مددگار و معین

لوای محمدی

هادی تویی هدایت عرفان نما به من تکلیف حشر و قبر تو آسان نما به من
و ز فضل خود عطا بنما استقامتم بر شرع و دین و مذهب نعمان نما به من
در روز حشر زیر لوای محمدی جایم بده ز لطف تو احسان نما به من

روضهٔ حضرت مجدد

فدای روضهٔ پاک مجدد میشوم من باگروه خاکر و بانش متحد میشوم من
خاکبوس کوچهٔ جنت کنم از صدق دل بهرخد متگاری مسجد ممهد میشوم من
بشنوم آذان در مسجد کنم عزم دخول نزد محرابش گزینم جاه و ساجد میشوم من
من زیمن طالع مسعود یابم فرصتی اندر ان موقع ز تشویش فاقد میشوم من
گر خدا خواهد مسکن من سر هند گردد مقابل نفس و شیطان مجاهد میشوم من
مخلصانش را دعا گویم بهر صبح و مسا تا قیامت منکرانش را معاند میشوم من
هست ((فاروقی)) ز اولادش ولی گنهکار عیب هایش را نزد خلق شاهد میشوم من

گل عذار

دوش رفتی از برم ای گلعذار مه جبین
از غمت در بستر افتیدم بیا حالم ببین

همچو مجنون از فراقت خاک بر سر میکنم
می جهد از سینه هردم برق آه آتشین

تا نهادی پا بتخت خوبروئی در جهان
ملک دل راسربسر بنموده ئی زیر نگین

بوئی تو

گشته ام شیدا نگارینا بدو گیسوی تو
باد جانمن فدای نرگس جادوی تو

کاش دربر گیرمت چون پرهن گلبدن
یاشوم مدفون من اندر جوار کوی تو

درنزاکت و لطافت نیست مانند تو کسی
درتقابل خجل برگ گلاب ازروی تو

روی تو نورست یامهتاب یاشمس سماء
میکندزایل بصارت بعد دیدن سوی تو

سروباآن خوبی خودشد خجل اندر چمن
چون خرامان سوی باغ آمد قد دلجوی تو

زاهدان بیهوده در مسجد دعاها میکنند
هست محراب دعای من خم ابروی تو

زدندانت خجل دُر باصدف ای مهوش
مشک شد بیقدر زرنگ و شمیم موی تو

من ندارم آرزویی در جهان ای گلبدن
جز وصال یابودن روز و شب پهلوی تو

حین مردن روح یابد "جانفاروقی" دوبار
گردر آرد در دماغش باد آندم بوی تو

رضائی خاطر

نگارا سوختم از دوری تو — هم از دوری هم از مستوری تو
بجستم از خرد وصف تور امن — بگوشم گفت لفظ حوری تو
خواص خاک پایت جستم از دل — سرمهء است ز امت پروری تو

"فاروقی" خواهد در دو عالم
رضای خاطر و مسروری تو

بنده احسان

دام دلم زلف پریشان تو — دانه در آن خال زنخدان تو
خنجر عشق تو بدل خورده ام — تیر و کمان ابرو و مژگان تو
روی ترا دیدم عاشق شدم — دین و دلم برده دو چشمان تو
دلبر من باغ بهشتی توی — باب جُنان چاک گریبان تو
سیب ثمر قند نخواهم خرید — آمده چون موسم درمان تو

لیلی و عذار وزلیخا همه جمله‌گی گمنام بدوران تو

رخ بنمودی و خریدی مرا زان شده ام خادم و دربان تو

کن سوی "فاروقی" شیدا نظر

تابشود بندهء احسان تو

خسروخوبان

ای عاشق رُوی صنم در عشق دیوانه شو بردور شمع طلعتش رقاص پروانه شو

در محفل رندان درآ تو بگذار شیدوریا فرق سرت راساز پا از خویشتن بیگانه شو

بگذر تو از ماو منی کن بوسه خم صدمنی مصروف در بزم طرب باساغرو پیمانه شو

عاشق ندارد حب زر نباشدش پروای سر بگذر تو ز نام پدر باشیوه رندانه شو

تاعاشق لیلا شدی آشفته و شیدا شدی در عشق رسوا شدی مجنون مستانه شود

در پیش چشم اغنیا خود رامکن زار وتباه بخواه مطالب از خدا با شوکت شاهانه شو

ای دلبر جانان من ای خُسرو خوبان من یک لحظهء مهمان من باناز محبوبانه شو

"فاروقیا" رسوا شدی وز عشق آن لیلاشدی

بگذر ز رسم عاقلان نادان صفت افسانه شو

موئی تو

ای صبابا ساکنان قبهء خضرا بگو — اشتیاقت و سلام و عرضهایی مابگو

عرض دارم و سوی حضورم جلب کن — از تو میخوا هم شفاعت عذر های مابجو

جز تو امیدی ندارم دیگر حبیب خدا — گشته ام از کثرت اعمال بدبی آبرو

جز زدرگاه تو جایی نیست ملجا فقیر — لطف فرماوز عطوفت تابیایم سوی تو

سرمهء چشمان خود سازم غبار درگهت — بهتر از کحل جوهر است خاک کوی تو

زنده میگر دد دلم از رحمت عالمین
گر نسیم صبح آر دعطر مشک بوی تو

طبیب ناز

یار کو دلدار کو آن نرگس خمار کو — دل کجا شد عقل کو سجاده و دستار کو

آن شهید عشق کوآن رشته وآن دار کو — آن متاع نغز کو آن شهر و آن بازار کو

ملک دل ویران نمود شهر دل تاراج کرد — آن خیال و فکر کو آن مظهر انوار کو

می بد ستم داد ساقی گفت نوشش غم مخور — کفر و اسلام کو تسبیح و نار کو

گفت ساقی مست باش زجام عشق نگار — دین چه شد دنیا چه شد آن معنی واسرار کو

عقل از من مجو زاهد ظاهر پرست — من خراب از عشق یارم مثل تو غدار کو

مسلکم از مسلک زاہد بسی افتادہ دور
او غرور از زہد دارد مثل من بیکار کو
ایطبیب ناز یکدم سوی بالینم بیا
تو مسیح زمانی مثل من بیمار کو
ہر یکی بالالہ روی بادہ نوشد در نہان
مثل من نوشندہ می برسر بازار کو

شیر خدا

افتد بروی غضنفر از ترس ہیبت او
لرزد حصار خیبر از زور وقوت او
روحم شاد ز حب مفرط حضرت شان
شکر خدا کہ دارم در دل محبت او
دارم بدل تولا بیزارم از خوارج
در رتبہ چہارم دانم خلافت او
محبوب مصطفی بود زوج نجیب زہرا
ہرگز سخن بناشد در شان رفعت او
او جامع الکمالات او قاسم الفیوظات
جاریست تا قیامت فیض الولایت او
باب المدینہ علم خواندش رسول اکرم
بود استوار و روشن فکرو فراست او
ضرب المثال عالم گردیدہ ای برادر
در جملہ اہل اسلام جود وسخاوت او
برکند باب خیبر شیر خدای اکبر
حیران عقول اکثر گشت از شجاعت او

دشمن انسانیت

دشمن انسانیت آغشته در وحشانیت فاعل خمروزنا رویت سیاه رویت سیاه

آکل سود وربا ای عابد زهد وریا منکر روزجزا رویت سیاه رویت سیاه

منکر بعث و نشور از جاده اسلام دور شوی اہل قبور رویت سیاه رویت سیاه

منکر قرآن حق کوری تو در برہان حق تو بی ایمان رویت سیاه رویت سیاه

تارک صوم وصلوات اندر منہیات مانع ذکات رویت سیاه رویت سیاه

آنکه غیبت کنی بر مؤمنان لعنت کنی با دین نفرت رویت سیاه رویت سیاه

رشوت میخوری یامال دولت میبری مال مردم خوری رویتسیاه رویت سیاه

رای غریبان میبری مال یتیمان میخوری اندر میسری رویت سیاه رویت سیاه

هستی سخن چین و نمیم چو شیطان رجیم بی بهره از رحیم رویت سیاه رویت سیاه

شیطان ترا برده زراه تابع نفس و هوا نه ترسی ز خدا رویت سیاه رویت سیاه

ای سرقت سیر سرگشته اندر بحر و بر بهر سرقت رویت سیاه رویت سیاه

از قطع جیب خوری تو آب ونان ای ناجوان رویت سیاه رویت سیاه

بی کسب و هنر از بهر سرقت در بدر گردی تاشام رویت سیاه رویت سیاه

سرکش امر و نهی شیطان ترا داده سبق تو منفور حق رویت سیاه رویت سیاه

« فاروقیا » بس کن سخن در موعظه اہل وطن

تا تو نگردی در حشر از لطف اله روی سیاه

طریقه مجددیه عمریه

مجاز اصل ندارد حقیقت است اینجاه
بطبق دین محمد شریعت است اینجاه

بمثل خواجه احرار و مرشدان طریق
اساس حلقه وذکر وطریقت است اینجاه

زرسم سید کونین و شیوه ایشان
رواج مسلک احیای سنت است اینجاه

ریا و جود ندارد بمسلک مرشدان ما
بدین احمد مرسل محبت است اینجاه

طریق مرشد ماطبق سنت نبویست
هم اجتناب بکلی زبدعت است اینجاه

به شیوه صدیق اکبر و فاروق اعظم
مرام روشنی دین و ملت است اینجاه

باعتلای شریعت گذشتن از سرومال
بود هر آنکه مرید طریقت است اینجاه

دوام ذکر بکار است اندراین مسلک
هم محبت پیر طریقت است اینجاه

زرسم بدعتیان دور باش "فاروقی"
که خوی شان همه کفر وضلالت است اینجاه

فدای نامت

ای آفتاب حسنت طرز دگر گرفته
بدر منیر رویت نور از قمر گرفته

چون شب سیاه مویت هم خاکره کویت
سبقت به مطر سائی از مشک تر گرفته

تو یار ناز نینی معشوق مه جبینی
خاک درت یقینی سبقت ززر گرفته

باد ز «فاروقی» سلامت جانم فدای نامت
شیرینی از کلامت شهد و شکر گرفته

برگ گل

نگار از برگ گل معجر نموده دو گیسو از مشک تر نموده
بمژگان رخنه ها کرده بجانم همش در صید دل خنجر نموده
چو آذریون بُسوی خویش مایل دلم را آن رُخ انور نموده
زکانون دلم آتش برآمد همه کوه تاکمر اخگر نموده

فراقت روز عیش «فاروقی» را
پر از اهوال چون محشر نموده

نیکنامی

دل باشخاص بد نهاد مده شرف خاندان بباد مده
باصلاحیت و شرف می باش دربدی خویش رابیاد مده
بهر هر خاین فساد اندیش رتبهء پیر و استاد مده
خلعت نیکنامی خود را رنگ بدنامی و فساد مده

شهرت خود مکن ببدنامی   ببدان رای اعتماد مده

گر بخواهی که نیکنام زیی
فاسقان را ید و داد مده

محنت

جهان راسر بسر ظلمت گرفته   مسلمان شیوه بدعت گرفته
بدنیا داده دین را ابله مردک   بدربار اندکی عزت گرفته
زراه کذب شخص ذی شرف را   بنام خاین ملت گرفته
ببین دربار شاه و دولت   رذیلی پایهٔ رفعت گرفته
نمیدانم چرا آدم شناسی   زکابل گوشهٔ عزلت گرفته
بسی اہل وطن در بینوائیست   زعزت جاده غربت گرفته
بجای شیر روبه ائ نشسته   بکید و مکر این رتبت گرفته

چرا "فاروقیا" محزون نباشی
که ملت راہمه محنت گرفته

خبر یار

طوطی طبعم بسخن آمده　　تا خبر یار بمن آمده

باد بهاری چو به گلشن وزید　　بلبل من سنگ شکن آمده

حمد خداوند که یارم رسید　　چون خبر خیر بمن آمده

جان بفدای قدمش میکنم

که آرام جان و تن آمده

آفریده‌گار

شکر خدا که انسان آفریده　　زمین رامهد خوبان آفریده

زمین وکوه و بحر و جمله اشجار　　برای نفع انسان آفریده

مکرم کرده نسل ابو البشر را　　محمد را از ایشان آفریده

بما احسان کرده خالق ما　　که مایان رامسلمان آفریده

چه سان از عهده شکرش برایم　　که دین ماز قرآن آفریده

بود قرآن کتاب خالق ما　　مطیعش را مؤمنان آفریده

شریعت منحصر در چار مذهب

مرا در راه نعمان آفریده

غمزهٔ خوبان

دلم راغمزه خوبان ربوده — زسر عقلم رخ جانان ربوده
نخوابم میبردنی صبر دارم — زتن قوت زجسم جان ربوده
بدیدم خوبرویان جهان را — دلمر را ماه تابان ربوده
دوچشم سرمه گینش سحر دارد — دل من نرگس فتان ربوده
زتیغ تیز ابرویش شهیدم — حیاتم خنجر مژگان ربوده
زمن آرام صبراز دل زسر خواب — به یغما عشق محبوبان ربوده
چو پروانه بدورش در طوافم — پرم را آتش سوزان ربوده

زغم "فاروقی" مسکین علیل است
دلش راخسرو خوبان ربوده

مولائی مدینه

داریم بدل مهرز مولای مدینه — نقش دل ماهست تولای مدینه
چون عرش بود لایق تعظیم خلایق — اندر نظرم قبه خضرای مدینه
بهتر بود از جمله اثمار بهشتی — درمزه خود لذت خرمای مدینه
شاهان جهان جمله بنزد تو حقیرند — ای سرور ما حضرت آقای مدینه

بهتر بود از گوهر والماس وزبرجد — احجار جبل جمله حصای مدینه
بهتر بود ز صندل و عود و قرنفل — هر خار وخس وجمله گیاهای مدینه
"فاروقی" بیچاره درین شوق مدامست
خالق دهدش مسکن و ماوای مدینه

رندان پاکباز

زمانی شد که فسق از سر گذشته — اگر گویم ز بحر و بر گذشته
چو آتش شد نگهداری ایمان — به حرقت پیش از اخگر گذشته
هزار سه صدو هفتاد سه سال — ز هجرت گاه پیغمبر گذشته
رواج کفر در عالم مروج — نگر زن راکه از چادر گذشته
بدا بر حال شخص بی حمیت — ز غیرت او برای زر گذشته
خوشا بر حال غیرت مند مردی — برای دین ز مال و سر گذشته
ز دین باقیست محض نام خالی — و جودش جانب دیگر گذشته
شنیدم مرد کی بیغیرتی را — بپول از عصمت دختر گذشته
لباس مردوزن شد چون نصارا — ز رسم مؤمنان اکثر گذشته
حیا از روی دنیا رخت بسته — ببد فعلی زن از شوهر گذشته
فرهنگ غیر شده مروج — بکابل بلکه از لوگر گذشته

دو خواهر در فعل خراب شر یکند　　به خوی بد یک از دیگر گذشته
"فاروقی" بس کن دیگر شکوه زمانه
که سیلاب بی حیائی از سر گذشته

بکنج میکده

مارا بکنج میکده دا ده قرار گاه　　بیهوده زاهدا مسماروی خود سیاه
زاهد امکن تو طعنه رندان پاکباز　　وز طعن شان شود همه اعمال تو تباه
کس را بقسمت ازلی نیست اعتراض
مطرود معترض شود از درگه الله

ویش زلمیان

وقت خروج مهدی آخر زمان شده　　این فتنه ها که در وطن ما عیان شده
بر موی حضرت نبوی طعنه میزنند　　حزبیکه نام شان همه ویش زلمیان شده
دارند اعتقاد کمونست این گروه　　تشکیل شان بمصلحت روسیان شده
در فکر انهدام مقامات اقدسند　　فتوی زسوی مولوی عبدالمنان شده
تعظیم موی پاک محمد نمیکنند　　هر طرف برای لقمه چربی دوان شده

بیشک ملاتست بنزد ذو العقول — در گمرهی بجاده لنین روان شده

ملزم بروز حشر بدر بار کبریا — محسوب سر جماعهٔ این دهریان شده

بی بهره از شفاعت کبرای احمدی — گردد هر آنکه یاور این گمرهان شده

اسلامیان شدند از این ماجرا بغم — وز دهریت بنوحه همه قدسیان شده

هر دم سلام ما به محمد رسیده باد — گو وقت دستگیری عاجزان شده

از احترام موی تو انکار کرده اند — حزب نویکه در وطن ما عیان شده

بر عاشقان دین تو گویا قیامت است — وز جان گذشته هریک از غازیان شده

صدیق سر برآر از پهلوی مصطفی! — فاسق ببین رئیس تمیز جهان شده

فاروق سر برآر ز پهلوی یار غار — کن قطع گردنی که نفاقش عیان شده

عثمان با وقار گشا چشم باحیا — بنگر که بیحیایی سرشت جهان شده

حیدر کجاست تا فگند زخمهٔ کلان — در بلده که انجمن کافران شده

شاه نجف برآر سر از روضهٔ شریف — از دین خروج پیشه ویش زلمیان شده

«فاروقیا» منال خدا خیر میکند

خذلان نصیب جامعه دهریان شده

دام زلف

معشوقهء منی و تو جانان کیستی
در باغ حسن سرو خرامان کیستی

مژگان تو چو تیرا جل بر دلم خلید
ای آفت قلوب تو در مان کیستی

مستم بوی زلف تو ای نو گل گلاب
تو یاسمین و نرگس دوران کیستی

ای دلبر شکر لب غنچه دهان من
تو گلبن خجستهء خندان کیستی

بی روی تست روز من چو شب
ای نور چشم شمع شبستان کیستی

هر کس که دید رُویتو شد ناله پیشه اش
جانا تسلی دل نالان کیستی

در انتظار آمدنت گریه میکنم
شمع رخت کجاست تو مهمان کیستی

هر کس دیدروی ترا گشته عاشقت
ای پادشاه حسن تو سلطان کیستی

یکبار دیدمت بر بودی دل مرا
صیاد جان خسته و پریشان کیستی

گشتم مریض عشق ز دیدار عارضت
جایت کجاست قوم و عزیزان کیستی

"فاروقیا" بسرو قدی داده ی دلت
پابند دام زلف پریشان کیستی

عزم جدایی

ایکه با ما آشنایی داشتی
همچو لیلا خوشنمایی داشتی

روی وموی خوبت بی نظیر — بوی خوب و دلربایی داشتی
بی خبر بُودم زجای و مسکنت — سوی کویت رهنمائی داشتی
مجمع حسن و ملاحت بوده یی — لطف با ناز و ادایی داشتی
قد رعنایت چو سرو خوشنما — بر جبین خال خدایی داشتی

بود هجران قسمت من ای صنم
کی زمن عزم جدایی داشتی

در روضهٔ مصنف عمدة المقامات

مظهر کشف الکرا ماتی — صاحب عمدة المقاماتی
حامی شرع و سنت نبوی — ماحی یی بدعت و ضلالاتی
سینه ات گنج علم و عرفان بُود — صاحب عزو شرافاتی
بود قیوم وقت مرشد تو — زان سبب والی ولایاتی
خوش بایوان قرب جاه داری — صاحب رتبه و کراماتی
آنچنان رتبه‌ات بداده خدا — بر تراز فهم و خیالاتی
مستفیضی زوالد و مرشد — مظهر فیض و خرق عاداتی
نسب مادر از علی داری — صاحب حجت و علاماتی
ثانوی فاطمه است مادر تو — صاحب هیبت وشجاعاتی

فضل یزدان تویی بروی زمین　　معدن علم و کمالاتی
سوی عرفان تو رهنمایم شو　　صاحب رشد و هدایاتی
فضل ایزد تراست شامل حال　　مورد لطف و غایاتی
یکنظر کن بسوی "فاروقی"
صاحب حال و مقالاتی

چرا کردی

بعشقم مبتلا و بد ردم آشنا کردی　　بمن ظلم و جفا کردی چرا کردی
چرا رویت عیان و زودش نهان کردی　　مرا آتش بجان چرا کردی
نه ترسی از خدا و نه شرم از مطفی کردی　　که چشمانت سیاه کردی چرا کردی
چرا ترک وفا و چرا ظلم وجفا کردی　　که قصد قتل ما کردی چرا کردی
لبانت لاله گون و دلم غرق خون کردی　　مرا خوار وزبون کردی دلم چرا کردی
بمن ظلم و ستم و دلم راصد قلم کردی　　رخم سوی عدم کردی چرا کردی
تو هم آخر مسلمانی از خاکپاک افغانی　　چنین اظهار نادانی چرا کردی
اگر ترس از خدا داری حیا از مصطفی داری
چنین کبر و دل آزاری چرا کردی

حدیث عشق

خداوندا بعشق گلر خانم مبتلا کردی
چرا آن فرقه را با من چنین بی اعتنا کردی

چرا بنمودیم یارب چنان یکقامت دلکش
در این کهن سالی بدردم آشنا کردی

در این ضعف و این پیری آغشته بهجرش
شدم یکمشت خاکتسر یک بادم فنا کردی

چنان قامت دیدم بدام عشقش افتیدم
چرا آن سیمتن را اینچنین حور لقا کردی

دل بیچاره گان را میر باید حسن دیدارش
چرا زلف سیاه دلبرم را مشک سا کردی

سوی پیران نمی بیند بموی ماهی خندد
چرا وقت جوانی را چنین کم بی بقا کردی

مگو "فاروقیا" دیگر حدیث عشق مه رُویان
چرا در عشق شان چشم خرد را بیحیا کردی

روز حشر

الا ای نازنین نگاهی آتشین داری
نگاهت دل برد فسون چنین داری

قدت سرو و رخت بدریست نورانی
چشمان تو آهو لب چون انگبین داری

ترار خساره ها گل و زیب رخت کاکل
نمی بینی سویم نگه سوی زمین داری

شدم رنجور از چشم مست مخمورت
دیدم از دورت دل سخت آهنین داری

دو زلف مشک سا جمال دلربا داری
چو فیروزه خال نیکوی بر جبین داری

من مایل توشدم بدیدم اندک رویت شمیدم عطرگیسویت نسیم یاسمین داری

ایا "فاروقی" مسکین مشواز معصیت غمگین

که روز حشر چون احمد شفیع المذنبین داری

دربان تو

خوشاروز یکه مهمانم تو باشی بدرد عشق درمانم تو باشی

خوش آنجایی که باشم باتو یکجا رفیق و مونس جانم تو باشی

اگر جنت خدا سازد عطایم در آنجا حور و غلمانم تو باشی

خوش آن خوابیکه خسپم زیرپایت غضنفر سان نگهبانم تو باشی

همه خوبان عالم خوب هستند میان جمله جانانم تو باشی

خوش آنروزیکه باشم باتو در باغ سهی سرو خرامانم تو باشی

خوش آنروزیکه گل چینم زباغت گل صد برگ وریحانم تو باشی

"بفاروقی" بگو از روی شفقت

بیا امروز دربانم تو باشی

خیرالبشر

ای حضرت خیرالبشر شویم رحمت بنگری — محبوب خاص داوری زیبد ترا پیغبری
بیشک تمامی انبیا هستند خاصان خدا — نظر در شان تو شاها ز جمله بر تری
مثل کو اکب انبیا کل هادی راه خدا — تو در میان جمله گی تابان چو شمس خاوری
از روی تو پیدا شده جن و بشر ارض و سما — کن یکنظر برای من محبوب خاص داوری
از امتت اینگدا از معصت رویش سیاه — گشته ترحم کن شها شافع بر ذر محشری
دارم امید مغفرت از حق طفیل روی تو — هستم خاکروب کو یتو شاها تو رحمت گستری
حب تو از ایمان بود اعدای تو شیطان لود — وصف تو در قرآن بود شه دین پروری

"فاروقی" مسکین گداور معصیت رویش سیاه
از حق شها عفوش بخوا تو شفیع محشری

حلقهء خوبان

می نوشم مینوشم از ساغر صهبامی — ار ذست گل اندامی وزساقی زیبامی
از غایت می نوشی من شهره آفاقم — در زیر بغل دارم خون دل مینای می
گر پیرو ضعیفم من گرزار و نحیفم من — یکجرعه بحلقم ریزای دلبر رعنامی
ای یار خراباتی در فکر مناجاتی — چون آب همی نوشی در محفل شبهامی

سر حلقهٔ خوبانی در زمرهٔ رندانی   می نوش نجوشخوانی در دامن صحرامی
سرگرمی زاهد دان در فکر ریا کاری
شد قسمت «فاروقی» در عالم بالامی

کجایی

کجایی خلعت زیبا کجایی   کجایی قامت رعنا کجایی
همه خوبان عالم خادمانت   امام مسجد اقصی کجایی
نظیرت نیست در عالم دگرکس   به قدرو منزلت بالا کجایی
طفیلت گشته پیدا جمله عالم   حبیب خالق یکتا کجایی
بخواه عذر مرا از خالق خود   بمحشر امتی گویا کجایی
شدم سرگشته در سودای عشقت   جلیس عالم علیا کجایی
چشمت کرده عالم رامسخر   کجایی نرگس شهلا کجایی
گرفته دینت اطراف جهانرا   الاای فاتح دنیا کجایی
بتهذیب بشر گردیده مامور   ادیب عالم سفلا کجایی
رخت بنما که دل گردیده رنجور   حکیم حاذق دانا کجایی
بگیرم دامن پاک تو محکم   بمحشر عروة الوثقی کجایی
براق نازنیت زیرپا بودُ   سوار لیلتهٔ لاسریٰ کجایی

فصاحت با بلاغت بر تو ختم است ادیب یثرب بطحا کجایی
الا ای فخر کل اولاد آدم نجیب طیب طه کجایی
مقامت برتر از خیل رسولان میان انبیا اعلی کجایی
دلم در اشتیاقت غرق خون است طبیب علت دلها کجایی
بدیدم قصرهای بی پادشاهان الا ای گنبد خضرا کجایی
بطوف شمع رویش جانفدا کن
ایا «فاروقی» شیدا کجایی

آه افغان

کُنج ابرو را نمایان میکنی بهر قتلم تیغ عریان میکنی
بهر صید بیدلان شام و سحر دام زلفت را پریشان میکنی
تیر مژگانت بخور دم برجگر صید دل بر تیر مژگان میکنی
نیستت پروای آه عاشقان بیدلان را روگریان میکنی
صبر کن «فاروقیا» در زخم دل
بس چرا این آه افغان میکنی

عشق یار

بیا گر دلبر زیبای مائی چه خوش باشدا گر از در درایی
تو صاحب نعمتی و سایلم من بدر استاده در فکر گدایی
تو مستغنی بتخت ناز و خوبی منم در حال زار و بینوایی
منم محکوم حکُمت ای دلارام تو در ملک ملاحت پادشایی
چو دیدم رویتو کردم فراموش عفاف، وزہدو رسم پارسایی
مرا میخانه و کنج خرابات پسند آمدز از کار ریایی ریایی
شدم در دیر ساکن چند گاہی گرفتم با برہمن آشنایی
برہمن رام گومن یا دلارام بوقت صبح و در وقت مسایی

"بفاروقی" غزل گفتن رسید
زعشق یار و الطاف خدایی

فرخنده خوبان

سرور فرخنده خوبان توئی ساقی خمسانه رحمن تویی
گرچه خوباتد در عالم و فیر درمیان جمله گی سلطان تویی
تمام خوبان جمله گی خوبند ولیک مقصد ما دلبر جانان تویی

برسر بازا میگویم بلند عاشقان را زینت ایمان تویی
از تو میخواهم مدد یا شاه دین دستگیر عاجز حیران تویی
غرق کبر معصیاتم حضرتا در قیامت شافع مایان تویی
حضرت جبریل بودت در رکاب درشب معراج خوش مهمان تویی
بهر احسان خواست ایزد مر ترا در محبت صاحب برهان تویی
حقتعالا کرده اوصاف ترا حضرتا مذکورفی القرآن تویی

نزد حق داری مقام ارجمند
انبیارا شاه عالیشان تویی

دردوطن

این نجوابست یابه بیداری از وطن رخت بست هوشیاری
تنبلی پیشهٔ جوانان شد همه آموختند بی کاری
امنیت در وطن شد معدوم پیشهٔ جمله مردم آزاری
نظم و آرامش جهان مفقود نه کسی راست فکر غم خواری
درکف هر که شد زمام وطن فکر شان کرده عزم جباری
مملکت صید هرج و مرج شده هر سری راست فکر سرداری
یا الهی بپوش جمله عیوب وصف ذات توهست ستاری

مملکت را نما زغم بی غم
دو رکن تنبلی وبیکاری

رخ زیبا

تو همچو روح در بدنم جا گرفته یی | در قلب وروح منزل و ماوا گرفته یی
چشم منست آینیه عکس آنجمال | ایدل تو عکس آن رُخ زیبا گرفته یی

وز مسجد حرم چو تراخواست ذوالجلال
زان بعد طریق مسجد اقصی گرفته یی

عاشق زار

الا ای شاه ملک دلر بایی | زحال عاشقت غافل چرایی
شب وروزت همی جویم بهرجا | سراغت رانمی یابم کجایی

عاشق زار تو "فاروقی" حزین است
امیدوار لطف توام که شافع روز جزائی

زاهد ریاکار

مرا زیبد چنین نازک خیالی
نچون زاهد ریاکار در کج خیالی

مرا در باده نوشیدن ثوابست
او را اندر ریاکاری و بالی

منم در مسلک نظم اشعار
بود زاهد ریاکار در سعی مالی

پیروانش صاف و ساده اندیش اند
غافل زاینکه شب نزد حاکم است یاوالی

به ظاهر دارد لباس فقر و عرفان
به باطن شاغل دنیا و از معرفت خالی

همی گوید که شیخ وقت خویشم
نیست بل ادعایش بیهوده و خیالی

"فاروقی" عفو گناه و رضای خدا خواهد
که مطلوب همین است نی گندم و شالی

عشق آسمانی

خوشا عشق خوشا عهد جوانی
خوشا بادلبران راز نهانی

خوشا با ماه رویان دلفروشی
خوشا عشقیکه باشد آسمانی

خوشا عهد شباب و عشق سوزان
خوش آن دلبر که دارد مهربانی

خوش از خوبان سویت نگاهی
خوشا خوش لفظی ولطف زبانی

خوش آن جانان که جان بخشی نماید
تو هم قدر رفیعش را بدانی

خوشا با ماه‌رویان باده نوشی | که در یادم دهد جوش جوانی
خوش آنعاشق که بامعشوقه باشد | بهم نزدیک چون روح روانی
اگر باردگر رویش ببینم | ببوسم پشت پای یار جانی
ندارم هیچ اطلاع از کویش | که بگزینم سر راهش مکانی

دگر «فاروقیا» خاموش مباش
که در معرکه سخن داخل میدانی

پادشاه خوبان

ای پادشاه خوبان ای شمس خاوری | ای نور هردو دیده حوری تو یاپری
خوبان روی دنیا چون انجم سمایند | ای آفتاب عالم تو مهرا نوری

حور و پری کجایند هرچند خوشنمایند
دا ده خدای عالم بهر تو برتری

مقتدای من

در دو عالم مقتدای من تویی | فی الحقیقت پیشوای من تویی
ای جناب حضرت خیر البشر | در ره حق رهنمای من تویی

دست من از دامنت کوتاه مباد | تاقیامت پاد شاه من تویی

نیست امیدم بدیگر جانبی | حضرتا امیدگاه من تویی

نیست غمخوارم بمحشر جز توکسی | حامی و مشکل کشا من تویی

درامور عفو عصیان و گناه | شلفع روز جزای من تویی

شر مسارم من از اعمال قبیح | واقف جرم و خطایی من تویی

دفتر اعمال زشتم را بدر | شافعم نزد خدای من تویی

عرض دارم تافرو نگذاریم | نزد یزدان عذر خواه من تویی

روز محشر در حضور کبریا | شلفع جرم وخطای من تویی

نفس و شیطان در هلاکم متفق | نزد درد شان دوای من تویی

غرق هستم در بحار معصیت | واقف هر ماجرای من تویی

در نجاتم سعی کن ای رهنما | مهربان مشکل کشای من تویی

دارم امید کرم از حضرتت | یا محمد مقتدای من تویی

هست « فاروقی » بلطفت ملتجی
حضرتا جای رجای من تویی

فی نصیحت

ای نور دیده نخوت شاهان ندیده یی
تحویل عصر گردش دوران ندیده یی

شاهیکه بود هیبت او در دل فرنگ
بربادیش زجمع دوزدان ندیده یی

گریخت چو آهوی زخمی به خیزو جست
جان پدر تحول دوران ندیده یی

عبرت بگیر باش بتدبیر کار خویش
مشکل بنور عقل تو آسان ندیده یی

حجام زاده که شده صاحب عقل
منصوبیش بجای وزیران ندیده یی

شهزاده گان بی هنر هرزه گرد را
مفلس بحال زار پریشان ندیده یی

حاصل بود چو نعمت صحت تو شکر کن
عجز مریض و ناز طبیبان ندیده یی

از روی دخل خرچ شبا روز خو دنما
بی احتیاط را تو پریشان ندیده یی

اخلاق خوب باعث خوشنودی خدا
وصف رسول را تو بقرآن ندیده یی

خاین باوج عزت و حرمت نمیرسد
در خواب احتلام زشیطان ندیده یی

شیطان فریب میدهدت بهر نفع خود
وز غدرا و تو رفتن ایمان ندیده یی

با ماه رو مبازتو شطرنج دوستی
آفات عشق و غمزه خوبان ندیده یی

در احترام نوع بشر کوش ای پسر
منصوصی کرامت انسان ندیده یی

با مسلمین بزی تو چو اولاد یک پدر
حکم برادری مسلمان ندیده یی

«فاروقیا» تو بس کن ازاین ماجرا دگر
قدر سخن بکشور افغان ندیده یی

پیشوای امت

کی غم خورم زکثرت عصیان خویشتن | تا قایم نشسته یی تو بتخت پیمبری

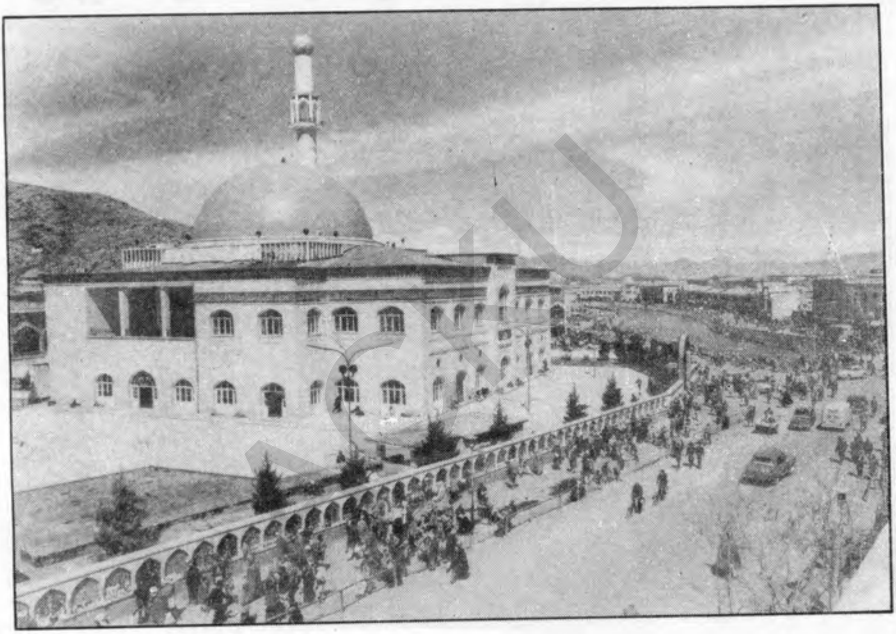
نی غم خورم قلت روزی خود را | چون سنت تو هست همین فقر فاخری

کل انبیا و رسل ز خدایندای جناب | در بین شان زاول و آخر تو سروری

ما امت توایم و تویی پیشوای ما | اسلام را بروز قیامت تو رهبری

چون بید به ثمر شدم از کثرت گناه | ما یان گیاه خشک تو سرو صنوبری

((فاروقی)) غریب چو بلبل بوصف تو
ابیات ورد کرده غزل های دلبری



مثنویات

حمد

حکیم که ذاتش توانا بُود	در آفاق با ما بهرجا بُود
از او نیست پوشیده اعمال ما	به علمش بود ظاهر افعال ما
زمین و سما تحت امروی است	غیر ذات اقدس خدائی کی است
بسوی سما کن نظرای پسر	چه سان آفریده است شمس و قمر
با نجم نظرکن بتعداد شان	منظم نمودست بنیاد شان
بحکمت شب و روز آفرید	چنین قادر دیگر کس ندید
نظرکن بمخلوق در بحروبر	که از قدرت اوبیابی خبر
بتنظیم مخلوق خود عالمست	بتنفیض احکام خود حاکمست
نبا شد وزیر و مشیرش کسی	بود علم ذاتش فزونتر بسی
علیم و حکیم و بصیراست حق	اگر من نویسم هزاران است ورق
صفاتش فزونتر ز عقل و بیان	کلامش قدیم و صفاتش چنان
همه خلق مخلوق وی خالقست	به مخلوق ذیروح خود رازقست
گهی صیف گاهی شتا میکند	گهی پاد شاه را گدا میکند

خدا رانبا شد مثال و مثیل
بو حدت سزاوار رب جلیل

اسیر اجل

گفتم که شیرین زبان جهان
منم یا فاضل نکته دان

بسی بهتر زمن بزیر زمین
سفر کرده رفته گشته دفین

زبان گهربار شان ریخته
بخاک سیه گشته آمیخته

دماغ سخن سنج رفته زکار
وزایشان بدنیا سخن یادگار

وزایشان به جز نام باقی نماند
صراحی شکسته وساقی نماند

به عزم مزارات اهل قبور
زکابل سوی جُبه رفتم بدور

بسی استخوانهای بوسیده را
بسی کله های در خاک افتیده را

بدیدم که افتیده بی آبرو
بخاک سیه هر طرف تو تبو

بگفتم که اینها چها بوده اند
امیر وزیر و گدا بوده اند

چوپایان سرو جسم جان داشتند
قد و عارض وابروان داشتند

جوانان فرخنده خو بوده اند
باخلاق بد یا نیکو بوده اند

همه جسم نیکو همه روی پاک
فرو ریخته گشته یکسان به خاک

باطراف آرامگاه تمیم
بانبار ها استخوان رمیم

بدیدم بسی زار بگر یستم
باحوال شان تحفه بفر یستم

که اینها جوانان یل بوده اند
به آخر اسیر اجل گشته اند

بابدن نازک فنا گشته اند
بخاک سیه آشنا گشته اند

ویا خوبرویان نازک بدن | شده خاک اعضای شان باکفن
مفاصل جدا گشته از همد گر | نه مومانده باقی نچشم و بصر
ضعیفان یا پُرتوان بوده اند | کهن سال یا نوجوان بوده اند
زاسمای شان نیست کس راخبر | بجز استخوان نیست از ایشان اثر
لب و روی اجسام شان گشته خاک | بغلطیده قبر و شده چون مغاک
نه این فکر که ایشان چها بوده اند | جوان و قوی خوشنما بوده اند
شده خوبر و یان زیبا چو حور | در این خاکدان طعمهٔ مار و مور
که نازکتر ازبرگ گل بُوده اند | لبان سرخ مانند مل بُوده اند
شده خاک چشم و عذار همه | خدا داند احوال زار همه
گرچشم عبرت گشایم ما | بقانیست آخر فنایم ما
چرا اینچنین سر کشیها کنیم | باین زنده گیها خوشیها کنیم
چرا فعل منهی کنیم این چنین | که شرمنده باشیم زیر زمین
چرا از خداوند غافل شویم | تبه کار بدکار و جاهل شویم
چرا باده نوشی کنیم آشکار | که گردیم نزد خدا شرمسار
چرا از قیامت نیاریم یاد | چرا پیشه کردیم فسق و فساد
چرا سود خواری کسنم ای جوان | که در نار دوزخ بسوزیم از آن
چرا غیبت مرد مان میکنیم | که به زبان میکنیم زیان میکنیم

چرا غافل از یاد حق گشته ایم	بشیطان چرا هم سبق گشته ایم

چرا رشوت و مال مردم خوریم	تن خود بافعی و گرژدم خوریم

نمامت چرا بین مردم کنیم	که خود را بدوزخ چو هیزم کنیم

چرا کینه بانیکمردان کنیم	که خود را سزاوار نیران کنیم

چرا افگنیم جان خود را در حسد	چرا رشک باکس بمال و ولد

چرا ما حسد با برادر کنیم	چرا ماتملق بکافر کنیم

که ادبار عاید به حالت شود	بعقبا بآتش مآلت شود

برادر بآخر برادر شود	دگر نیک بختی میسر شود

زبدان دوری بجو ای پسر	ز ایشان دوری بود کمال و هنر

دل از حب منکران سیه میشود	بار اعمال نیکت تبه میشود

دگر وقت ماهمچنین میشویم	در این خاک تیره دفین میشویم

چوآن حال دیدم پریشان شدم	باحوال زار خود گریان شدم

که انهیا چوما جسم و جان داشتند	سرو گردن و ابروان داشتند

دو دست و دو پاو کمر داشتند	زخود خانمان مال و زر داشتند

شده خاک اعضایشان سربسر	زا حوال شان کس ندارد خبر

که اندر جنان اندیا در جحیم	که اندر عذا بند یا در نعیم

خدا رحم بر حال آنها کند	با جسام شان هم بجانها کند

بیا تا درودی فرستیم ما / بروح کسانیکه گشته فنا

برفتند یاران و ما مانده ایم / بدل درس طول امل خواند ایم

رفیقان همدم بزیر تراب / بخفتند ما در غم خور دو خواب

اینان فرخنده فر رفته اند / زدنیا بچشمان تر رفته اند

چورُخ سوی ملک عدم کرده اند / زعالم بسی داغ و الم برده اند

ز دنیای فانی نگر دیده سیر / گدا و غنی و امیر و فقیر

گهی ندانم چه حکمت در این / بود جمله مروم شده اینچنین

غفلت ز مردن بفکر حیات / بود دور از فکر نزع و ممات

نه ترسی زقبر ونه از حین نزع / نه از روز محشر نه از هول و فزع

نه بیم سوال و جوابش بود / نه اعمال نیک و ثوابش بود

نه عبرت زا حوال آن مرده گان / که افتیده در زیر پار استخوان

که ما هم زمانی چوایشان شویم / با عضای ایشان یکسان شویم

ز روی زمین نام ماگم شود / همه مال ما مال مردم شود

نماند ز ماهیچ نام نشان / نگیرد کسی نام ما بر زبان

عمل اندر این ره بکار آید / نجات و برئت زنار آید

عمل توشهٔ راه عقبا بود / عمل تا ابد همره بود

بپاداش اعمال خود میرسد / همه نسل آدم ز نیک و ز بد

میرور بدل فکر فسق و فساد که فسقت کشاند بکفر و عناد

بآخر ز دنیای دون میروی باحوال زار و زبون میروی

چو در پیشرویت بود این سفر گذر بر صراطت بود الحذر

خطرها در این ره بود زینهار حضور خداوند روز شمار

زقهر خداوند قهار ترس مکن پیشرات نیشهٔ خمرو چرس

زنا خانهٔ دین ویران کند ترا راغبش نفس شیطان کند

بکن ترک افعال بدای پسر میفگن تو خود را بنار سقر

بدوزخ رود مردم بدسرشت بدان کی ببینند روی بهشت

زدوزخ حذر کن که سوزان بود دخولش بافعال عصیان بود

حذر کن زشیطان که بد دشمنست تسلط اورا در وجود و تن است

من ترا همیگویم ای نیک بخت داده ایزد مرترا این تاج و تخت

از برای آنکه باشی پاسبان ماهمه باشیم در امن و امان

باخبر باشی از حالات وطن ظالمان را جامه ها سازی کفن

دست سارق قطع کن باتیغ تیز
پایمالش کن عقیم از جست و خیز

مدح خیر البریه ﷺ

بوده یی تو باعث خلق جهان | از زمین و آسمان واهل شان
بر تو چون قران زحق نازل شده | کار شیطان سربسر باطل شده
صاحب غمامه و عمامه یی | آفتاب کشور تهامه یی
هست یزدان حافظ قران تو | شد نجوم اقتدا یاران تو
تانبودی کل بشر رنجور بود | دشمن انسان یان مسرور بود
تاقدم بر صفحه دنیا زدی | طنین لااله الا الله زدی
تاتو گشتی تاجدار ای شهر یار | شیخ نجدی شد ذلیل وبی قار
تانهادی پایتخت ای نامدار | جمله اصنام عرب شد خوار وزار
انبیارا بوده ئی بی شک امام | دین تو باقیست تا یوم قیام
دفتر موسی و عیسی نسخ شد | حکم شان و شرع ایشان فسخ شد
تاکه قرآن شد محک امتحان | شد تمیز حق و باطل آنزمان
التجا کردی بدرگاه خدا | تاکه گردانید قبله کعبه را
تاکه کعبه قبله ات شدای امام | شد دلیل حجت اعدا تمام
گر تو باشی در سفر یادر حضر | کن تو سوی مکه رو ای نامور
یاد کن من راکه تا یادت کنم | هر زمان از فضل دلشادت کنم
یاد کردی یاد کردت نیز او | سوره انافتحنا وصف تو

معجزات بی حساب اندر جهان — از تو باقی مانده ای صاحب قران

چون شب معراج رفتی یارسول — کرد یزدان عرضهایت را قبول

هر نبی اندر مقام خویشتن — شد ملاقی باتو ای مولای من

گر قبولم میکنی هستم غلام — از غلامی ی تو گردم نیکنام

خاد مانت را غلامم ای رسول — شکر دارم گر نمایندم قبول

در حدیئبیه بیعت زیر درخت — چون گرفتی زان گروه نیکبخت

حقتعالا راضی از آنان شده — زان مسمابیعت رضوان شده

طبلهایی عظمتش راهر زمان — می نوازد قدسیان در آسمان

حسن یوسف پیش حسنت کم بود — از طفیلیت خلقت آدم بود

حضرت عیسی کند بعد از نزول — پیروی ی دین ترایا رُسول

و ز سلیمان نبی باآن حشم — هیبتش از هیبت تو بوده کم

معجزات آن شه کون و مکان — شق نموده ماه را در آسمان

هم ستون از فرقتش درناله شد — سنگ ریزه در کفش قواله شد

گو سفند زهربُد در گفتگو — بعد پختن آمد ز اعجاز او

تابزد بر صفحه دنیا قدم — قصر کسری گشت در دم منهدم

کی شود دو دین جمع اندر عرب — هست قول سید عالی نسب

نیست دین دیگر اندر حجاز — تا بحال ای هوشمند دین نواز

گر کنی برمن نگاه یا نبی	از نگاه همیگردم قوی
چون قوی گشتم باالطاف خدا	کی هر اسم من زاعدا هیچگا
چون شب دیجور باشد ابنجهان	هست مصباح بکار شبروان
گر شود نور تو شمع راهی من	کی در آن ظلمت بود پروایی من
دارم ز الطافت امید و رجاء	جود تو عامست ای بدر دجا
تاز مکه جانب اقصی شدی	بر براق ناز ره پیما شدی
جبرئیل اندر رکابت ره بلد	مثل حاجب سوی درگاه احد
چون شدی داخل باقصی حضرتا	صف زده استاده پیشت انبیا
چون دورکعت نافله کردی بنا	انبیایت مقتدی تو مقتدا
بعد از آن سوی سما گشتی بلند	زیر پا کردی سپهر ار جمند
طی نمودی هر سما بعد دگر	بوده یی مهمان خاص داد گر
تابسدره جبرئیلت بود رفیق	بعداز آن اوگشت در حیرت غریق
توسریع سیر در راه طلب	بوده یی ای سید عالی نسب
تیرز رفتی تا حضور کبریا	دور شد از پیش رویت پرده ها
فایض دیدار رحمانی شدی	محو در انوار ربانی شدی
عاشق و معشوق خوش یکجا شده	بی نشان وبی زبان گویا شده
واحد و احمد شده یکجا بهم	که خُدا با مهمان کرده کرم

گر سخن را اندکی گویم در از — خوف دارم از حکیم بی نیاز

که بسو زاند دهان و جانمن — هم بسوزد دفتر ایمان من

گرکنم راز دو عاشق آشکار — از عتاب شان نمانم بر کنار

بس کنم همین جابس بود — قایل این راز ها اخرس شود

گر بگویم در دهن سوزد زبان — و رنگویم دل بسوز دبیگمان

قدر مژده سال سیر مصطفی — بود بشنو این سخن رابی ریا

چون رجوع قهقری کرد آنجناب — نکته دیگر تو بشنوزین کتاب

بود بستر گرم زان صاحبقران — حلقه می جنبید بر در همچنان

یکشب او قدر هژده سال گذشت — ساعتش شش ماه سال گذشت

سیدا عرضم شنو بهر خدا — گشته ام از فعل عصیان روسیا

یکنظر کن برمن از روی کرم — تا از شر نفس و شیطان وا رهم

نفس و شیطان کرد احوالم خراب — دستگیرم شو تو ای عالیجناب

میبرندم سوی دوزخ کشکشان — وارهانم سیدا وزدست شان

گرنباشد لطف تو هستم خراب — درمیان اتش عصیان کباب

از تو میخواهم مدد ای شاه دین — بوده ئی تو رحمت للعالمین

دفع کن غمهایم از روی کرم — امتت راخوانده حق خیر الامم

سوی خیریت نبردم هیچ پی — نیست فعل خیر در من هیچ شی

امتت هستم مگر زشت و خراب — لطف کن خسرو عالیجناب

چون ملایک کرد آدم را سجود — سجده تعظیم از بهر تو بود

گر نمی بودی نمی بود این جهان — نی زمین و آسمان واهل شان

نی جنان و روضهای دلکشش — نی جحیم و حفره های ناخوشش

نی ملک می بود نی جن و بشر — نی سمامی بود نی شمس و قمر

نی جبال ونی وحوش ونی طیور — نی زمان و وقت نی ظلمت نور

نی خلیل الله نمکه نی ذبیح — نی کلیم الله نه داوٌودو مسیح

نی فلک میبودنی لوح و قلم — جمله میبو دند در مهد عدم

باعث موجودی یی عالم تویی — وز حوا و حضرت آدم تویی

معدن احسان و عرفان بوده یی — باعث تنزیل قرآن بوده یی

دشمنانت کل جهود و مشرکان — بوده اندای هادی یی کل انس وجان

سرنگون رفتند در نار جحیم — تا ابد هستند در آنجا مقیم

دوستانت اهل ایمانند کل — حامیان دین و قرآنند کل

خیل اصحابت نجوم اقتدا — بوده اندای سرو رارض و سما

حاسدانت باد دایم در عذاب — درمیان آتش دوزخ کباب

دوستانت باد باراحت قرین — دایما با حور و غلمان هم نشین

دشمنانت در سلاسل بسته باد — در جهنم خوار و زار و خسته باد

دوستانت باد در جنت مقیم بهره مندان از لقای آن کریم

دوستانت جمله مقبولان حق دشمنانت برده از شیطان سبق

باد جانمن فدای دوستان سرمه چشمم زخاکپای شان

دست من در دامن هر یار تو وز مهاجر تا همه انصار تو

من بوقت نزع روز داوری دارم از ایشان امید یاوری

من هستم غلام آل اطهرت وز خدام بارگاه انورت

حب ایشان رکن ایمانم شده در همه آلام در مانم شده

مسند آرایان تو هر چار تن اند مقبو لان حی ذوالمنن

یار غارت حضرت صدیق بود عاشق تو صاحب تصدیق بود

در حیاتت بود یار جان نثار شد خلیفه بعدت آن صاحب وقار

خلف او چون کرده بودی اقتدا در نماز ای سید فرخ لقا

چون صحابه در پی تحقیق شد این دلیل حضرت صدیق شد

بیعتش را کرد اصحابت قبول کس نکرد از بیعت آنشه عدول

کرد ارکان شریعت استوار مرتدان راقتل کرد آن نامدار

مسلمه را خالدش اعدام کرد بعد از آن عزم جهاد شام کرد

جان من بادا فدای نام او هم فدای خصلت و فرجام او

چون اجل امد گریبانش گرفت پنجه تقدیر دا مانش گرفت

جای خود را جون بدید اندر جنان — خوش بگر دانید آنجانب عنان

دفن شد در روضه ات ای شهریار — آنکه بود اندر حیاتت یار غار

جمله گی اصحاب تو ای نامور — بعد از او کردند بعیت با عمر

حسبک الله نازل اندر شان او — آمد از حق مژده ئی ایمان او

سی و نه بُودند جمله مؤمنان — شد چهل از مقدمش تعداد شان

از قدومش کرد یزدانت خبر — میرسد مهمان نونامش عمر

روبا ستقبال کا آمد شهر یار — دین ترامی نماید آشکار

روبا ستقبال می آرد قدوم — می ستاند جزیه از ایران و روم

روبا ستقبال آمد یار تو — حامی دین یاور دربار تو

روبا ستقبال کفار رابر هم کند — جور و ظلم از روی دنیا کم کند

یکهزار و چار صد شهر عظیم — می ستاند شرق و غرب ازوی بیم

از برای رفعت واعلای دین — عسکرش کوبد همه ایران زمین

مصر میگر دبعون کرد گار — می نماید قبطیان را خوار و زار

دین حق در شهر های سوریا — میکند جاری شریعت راپپا

فاروق اندر حق وباطل میشود — نام فاروقیش حاصل میشود

می نماید کل جهودان رافرار — از فدک آن عادل نیکو شعار

انتظام ملک داند خوبتر — میکند افریقه را زیر و زبر

سرقت و جور و جفاها کلعدم — می نماید گم امیر محترم

وحی بآرایش مطابق میشود — فکر او هرجا موافق میشود

عادت آن ذی کرم حق گفتن است — هجرتش ظاهر بروزروش است

حکم هجرت چون بدادش مصطفی — درحرم داخل شداز صدق و صفا

چون فراغت ازطواف کعبه یافت — زود سوی امر پیغمبر شتافت

نعره زدکای جمله خیل مشرکان — میروم سوی مدینه این زمان

هرکه میخواهد که فرزند شود یتیم — یازنش بیوه خودش گردد دونیم

از پیم آید که من هستم روان — تابسوی دوزخش سازم دوان

کافران از هیبتش لرزان شدند — ساکت ومبهوت وسرگردان شدند

درصحابه هرکه بودبی دست پا — عاجز و خایف غریب و بینوا

دایما بودند در فکر فرار — جمله معطل بوده از خوف کفار

آنهمه گشتند باوی هم عنان — ازشر کفار در امن و امان

تا مدینه خوش بر فتند آنهمه — بود عمر چون شبان یاران رمه

ناصر الاسلام اهل آسمان — خواندش درآسمان کل قدسیان

در جبال شام صوتش ساریه — می شنید از حکمت ربانیه

فتح بیت المقدس آن امام — بوده خود بذات بشنو این کلام

چون که شیران عرب بهرجهاد — عازم ایلیا شدندای خوشنهاد

از برای فتح آن شهر عظیم ‌ ‌ ‌ سعیها کردند آن قوم کریم

شد عقیم آن سعیهای غازیان ‌ ‌ ‌ فارغ از اندیشه کل نصرانیان

شهرتا سال دیگر محصور بود ‌ ‌ ‌ غازیان را فتح کی مقدور بود

بود پاپ آنجا امیر آن دیار ‌ ‌ ‌ برسر دیوار شد وقت بهار

نعره زد که ای عسکر قوم عرب ‌ ‌ ‌ من امیرتان همی دارم طلب

بوعبیده آن امین امتان ‌ ‌ ‌ بود امیر لشکر اسلامیان

همچو برق آمد نزد جاثلیق ‌ ‌ ‌ بود در فولاد و درآهن غریق

کرد سویش کافر بدین نظر ‌ ‌ ‌ سوی جسم چشم و رنگ پاو سر

در سخن گفتن بیامد آن لعین ‌ ‌ ‌ گفت هستی تو امیر المؤمنین

گفت آری من امیر لشکرم ‌ ‌ ‌ تابع و محکوم امر عمرم

پاپ گفتش روکه آن تو نیستی ‌ ‌ ‌ صاحب آن وصف نیکو نیستی

درکتاب ماست وصف اوبیان ‌ ‌ ‌ از جمال و قد و چشم و ابرووان

فاتح این شهر مایان دیگرست ‌ ‌ ‌ نامش ازسه حرف شخص اغیرست

پاپ کرداوصاف آن شه رابیان ‌ ‌ ‌ یک بیک نزد امیر نکته دان

پاپ گفتش تانبا شدآن امیر ‌ ‌ ‌ کی کند این شهر کس را دستگیر

تانبا شد آنکه موسی گفته است ‌ ‌ ‌ وصف اور اهم مسیحا کرده است

درکتب اندر صحایف ای جوان ‌ ‌ ‌ وصف او را انبیا کرده بیان

فتح شهر ما کسی رادست یاب / کی شود کس رابدون آنجناب

گربیاید شهرپی جنگ و جدل / مید هیمش تاکند جاری عمل

گر نیاید تا بصد سال دگر / مابشهر و تو بیرون مستقر

گفت امین امت ای رومی نژاد / گر بود بر وعده هایت اعتماد

مینویسم این حکایت سر بسر / میدهم او را از حوالت خبر

گربیند مصلحت آن محترم / می نماید اینطرف رنجه قدم

جانبین این عهد کردندا ستوار / معطلی باشد بامر کارزار

تاخبر آید دگر بار از حجاز / واشود در وازه این کار باز

سوی لشکر باز گشت آن شهسوار / جست رای از جمله اصحاب کبار

جمله‌گی گفتند او را کای امیر / کن عریضه بهر آنصاحب سریر

گربیاید امر آسان میشود / درد بایان جمله درمان میشود

بعد از آن خامه گرفت آن پرهنر / قصه رابنوشت یکیک سربسر

چونکه فارغ شد ز ذکر ما جرا / کرد داخل حالخویش و قصه را

بعد ازآن دادش بدست یکجوان / اندران ساعت نمود او راروان

آن مسلمان نامه رابگرفت زود / روی ناقه جانب یثرب نمود

ناقه را میر اند قاصد هر سحر / تاباب بلده خیر البشر

در میان شهر قاصد شد درون / اشتر خود بست از مسجد برون

چون امیر المؤنین او را بدید / علمش آمد کاین جوان آمد جدید

پیش رفت کرد عمر را سلام / مرحبا گفتش امیر نیکنام

باز گفتش آن امیر المؤمنان / زود گو احوال لشکرای فلان

نامهء سالار را تقدیم کرد / در حضور حضرتش تسلیم کرد

مامهء راچون خواند در فکر افتاد / باصحابه باب شور را گشاد

بعضی گفتندش که تو هرگز مرو / بعضی گفتندش که شاها زود رو

بعد ازآن چون نوبت حیدر رسید / اینچنینش گفت آن مرد رشید

مصلحت این است بی تعطیل زود / رُخ بسوی شام می باید نمُود

شد پسندش فکرو رای مرتضی / شیر یزدان ابن عم مصطفیٰ

کرد حیدر راخلیفه بعد از آن / در مدینه آن امیر نکته دان

مؤمنان را این سخن اعلام کرد / خویشتن عزم بلاد شام کرد

رخ بره کرد آن امام هوشمند / در مدینه شور و غوغا شد بلند

از فراقش مرد وزن گریان شدند / از میان چشم خون افشان شدند

در تمام شهر در هربام ودر / مرد مان بناله و چشمان تر

نی کس حاجب نه کس دربان او / جُبه پشمینه اندر جان او

سامعا رحمان دهد نور دلت / تاجش از تقوا لباس شمع دلت

تخنتش از احسان فرششش ازکرم / نفس او مغلوب و فانی کلعدم

چشمهایش از حیا قلبش ز نور   راضی از او صانع او رب غفور
دست و پایش بهر خدمتهای دین   خدمتش منظور رب عالمین
سینه بی کینه اش گنج خرد   عقل او سبقت ز لقمان می برد
تیغ او از نصرت حق آبدار   عزم و فکر و رای و جهدش استوار
گوهر بحر دیانت بوده است   صاحب امن و امانت بوده است
گر کنم ذکر او صافش بطول   مرد مان از طول آن گردد ملول
گر نمایم مدح حضرت را طویل   خوش نیاید خلق را الا قلیل
وصف او را نیست پایان ای عزیز   اکتفا کردم اگر داری تمیز
گرچه زد حش بدل دارم هوس   سوی مطلب باز میرانم فرس
قطع منزل می نمود آن محترم ۲۰۰   شوق اقصی میفزودش دمبدم
شد امیر کل عساکر باخبر   از قدوم آور دن آن نامور
حضرت فاروق اعظم چون رسید   در عساکر بود گویا روز عید
گشت غوغاها بلند از هر طرف   از قدوم آن امام ذی شرف
چون ظفر بود حضرتش را در رکاب   کافران گشتند غرق اضطراب
شد ملاقی با سپه سالار خود   با تمامی عسکر ابرار خود
چون ز رسم دست بوس آن امیر   گشت فارغ جمله گی بر نا و پیر
خیمهء کردند بهر او بپا   خیمه بود از موی و فرششٍ بوریا

مؤمنان تکبیر گویان از سرور   هر طرف بودند در نزدیک و دور

غلغله وهای و هوی مؤمنان   میر سیدی تابگوش رومیان

کافران گفتند که این امراز طرب   هست اندر عسکر قوم عرب

از سر دیوار قوم کافران   بازپرسیدند کای اسلامیان

کاین همه فریاد ها از بهر چیست   چون خلاف عادت تان دایمیست

پس بگفتندش که آمد شهنشای ما   باعث خوشنودی دلهای ما

جاثلیق روم بشنید این خبر   کرد اندر جان آن ملعون اثر

درمیان جای خود میزد قدم   گشت جانش غرق در دریای غم

این سخن میگفت آن وقتست این   که خبر داده بمایان سابقین

شب رسید و گشت مردم برقرار   روز را بودند جمله انتظار

کز نماز صبح خیل مؤمنان   چون فراغت یافت آن صاحبدلان

پس امین امت خیر البشر   آن امیر خویش راگفت اینقدر

گر بپوشی جامهٔ نو بهترست   هم سوار سپ کردی خوشتراست

جامه کرباس اسپ راهوار   حاضر آوردند بهر شهریار

چون سوار اسپ شد آن حق شناس   نفس او خوش از آن اسپ ولباس

زود پایان شد زاسپ خویشتن   گشت ساجد پیش حی ذوالمنن

گریه ها میکرد با آه وفغان   مغفرت میخواست از حق هر زمان

جمله اندر مدح او نالان شدند — کائنات از وضع او حیران شدند

کای کریم کار ساز بی نیاز — بنده خاص تو دارد باتو راز

بنده خاصت فقیه وفا ضلست — رحم بروی کن امیر عادلست

ماند یدیم اینچنین شاه فقیر — در لباس فقر شاه ملک گیر

کرد شاه روم و ایران رازبون — خود نگشت آغشته دنیای دون

او منور اندر لباس مسکنت — گرچه دارد ملک وجاه و سلطنت

نیست زررا نزد این شه اعتبار — زرمثال خاک پیشش خواروزار

باز سوی مقصود خود میروم — چابک جانب مطلوب خود میدوم

کرد بیرون خسرو لشکر شکن — آن لباس نو ز جان خویشتن

خرقه پشمینه صد پاره را — ناقه فرخنده رهواره را

خواست تاکردند حاضر بر دوتا — خرقه را پوشید شاه دین پناه

شد سوار ناقه سلطان عرب — با لباس فقر از روی ادب

هم ظفر اندر رکابش میدوید — هیبت او قلب شیران میدرید

خنجر فولاد بودش در کمر — هیبت حق بود او راتاج سر

عزم رفتن کرد شاه دادگر — با خواص چند چون شیران نر

پاپ رومی بود شخص هوشمند — برسر دیوار شهر آمد بلند

چون بدید از دور امیر مومنان — دست برچشمان بمالید آن لعین

گفت ای قوم نصارا این همان — بی گمان همانست وهمانست وهمان

در کتب او صاف او را دیده ام — هم زاستادان خود بشنیده ام

دارم از اوصاف و اخلاقش خبر — صاحب احمد بود نامش عمر

فاتح بیت المقدس این امیر — هست رب البیت هر جاایش نصیر

دشمنانش میشود هر جا خراب — هست نصرت دائمش اندر رکاب

از میحاهست منقول این خبر — فاتح این بلده بیبا شد عمر

لقبش فاروق شخص عاقلست — در امور حکمرانی عادلست

قوم گفتندش که ای پاپ کلان — شوسوی شاه عرب در دم روان

عهد باوی کن بعهد استوار — شهر و جزیه هر دورا زودش سپار

تاشویم ایمن زخوب عسکرش — هم زضرب تیغ تیز و خنجرش

پاپ زود آمدبسوی شهریار — عهد نامه هم برین عنوان نوشت

زیر ذمه شد نصارا و جهود — جاثلیق روم زان پس درگشود

فاتحانه عسکر اسلامیان — داخل آن شهر گشتند ایجوان

پیشهٔ شان بود تکبیر و درود — قدسیان تحسین ایشان می نمود

درمیان شهر یکجا شدند — بعد از آن رخ جانب اقصی شدند

کل امیران با امام خویشتن — داخل اقصی شدندای جان من

نافله کردند در مسجد ادا — بعد از آن خلاق را حمدوثنا

مسالت کردند از یزدان ظفر / هم ز روح حضرت خیر البشر

برقبور انبیا و مرسلین / چون نظر کردند خیل مؤمنین

فاتحه بر روح هر یک هریکی / کرد از بسیار گویم اندکی

ورد ایشان بود تکبیر و درود / صوت شان ظلمت ز دلها میزدود

هریکی میکرد خالق را سپاس / حمد بیحد و ثنای بی قیاس

ذکر ایشان بود حمد کردگار / با درود سید عالی تبار

مدت ده روز فاروق کریم / بود اندر مسجد اقصی مقیم

انتظام عسکر و نصب حکام / کرد در آن عرصه در آنجا امام

انتظام جزیه و باج و خراج / با عدالت کرد آن عالی مزاج

جانب دار الخلافت بعد از آن / گشت عازم خسرو صاحبقران

ناقه رامیراند چون باد صبا / جانب یثرب شه نیکو لقا

قطع ره میکرد سلطان عرب / جانب یثرب بتعظیم و ادب

اشتیاق روضهٔ سلطان دین / داشت در دل آن امام مسلمین

جانب معشوق عاشق میرود / باصفای قلب صادق میرود

اشتیاق استان مصطفی / داشت سلطان از سر صدق و صفا

اشتیاق خاکبوس آنحرم / داشت در دل پادشاه محترم

اشتیاق مسجد و محراب داشت / هم هوای دیدن اصحاب داشت

اشتیاق خدمت آل نبی / داشت در دل آن امام متقی

چون بیثرب از قدوم او خبر / گشت مردم بشنوای نور البصر

شد باستقبال او حیدر روان / گشت انصار و مهاجر کل دوان

چون امیر المؤمنین از ره رسید / در مدینه بود گویا روز عید

گشت چون فاروق در مسجد درون / مرحبا گویان تمام حاضرون

چونکه داخل شد میان آن حصار / از قدومش جمله دلها بر قرار

از قدوم آن امام مؤمنین / شادمان گشتند جمله مسلمین

پیش روی قبر پاک مصطفی / کرد تعظیم از سر صدق و صفا

اد عیات فاتحه تکرار کرد / برروان و روح یار غار کرد

گشت ذوالنورین و عباس و علی / دور عمر جمع گردید صاحبدلی

از محبت هریکی ابراز کرد / شاه عادل قصه را آغاز کرد

وز سفر و زجیش وز حالات شام / وز دخول ایلیا و انتظام

وز قبور انبیا و سر گذشت / وز امور قطع راه و کوه دشت

در حضور عم پاک مصطفیٰ / بود حاکی از سر مهر و صفا

حیدر از اجرای کار خویشتن / در نیابت در حضورش حرف زن

فعل هریک شد پسند دیگری / قلب او شان از کدورت اطهری

مهربان بودند هریک باد گر / پاک بود ند از عداوت سربسر

هر که آزد از عداوت درمیان
نکته گردد مبتدع اندر زمان

ظاهر و باطن بغیب و رو بروه
از عداوت دور بود ند آنگروه

از عداوت نیست در ایشان اثر
مهربان بود مرتضی مشفق عمر

چشم ایشان روی احمد دیده بود
نفس ایشان مطمین گردیده بود

قلب هریک پاک بود از حب جاه
در قلوب جمله مرضات لااله

خدمت دین بود مطلوب همه
نفس شیطان بود مغلوب همه

رحما بینهم حق گفته است
در شهادت در معنی سفته است

سوره والفتح تا آخر نگر
تاشوی از شان آن شاهان خبر

بغض ایشانست کیش کافران
حق تعالی شاهد این رمز دان

بهترین آل آدم ای فتا
هست یار غار بعد از انبیا

بعد صدیقست عمر بهترین
درمیان جمله خیل مؤمنین

او لویت بود ثابت هردو را
گر بود صدق و دیانت مر ترا

گرچه عمر را شرف بسیار بود
او لویت و صف یار غار بود

گر فضایل مرو او را تحقیق بود
در مراتب کمتر از صدیق بود

راست می گویم باواز بلند
بعد صدیقست عمر ارجمند

هست عُمر بعد او هم کن قبول
بهترین جمله اصحاب رسول

کس نمیماند در این دار فنا
شد عمر چون عازم دا رالبقا

حکم شد از مالک عرش مجید
که عمر از فضل ما گردد شهید

تا نگردد خدمت عمر تلف
هم بیابد بهره مندی زین شرف

چونکه شد مجروح وقت صبحدم
در مدینه بود هر جا حزن و غم

با وجود زخمها با فکر بود
ذکر نام پاک الله می نمود

گفت بعد از من خلافت را سزد
شش تن اصحاب ذیعقل خرد

حیدر و عثمان زبیر و طلحه را
چار تن دان از سر صدق و صفا

عبد الرحمن ابن عوفش پنجمین
بود سعد ابن وقاصش ششمین

گفت پور خویش را آن محترم
تو مکن از فوت من اندوه و غم

عمر از الطاف ایزد شاکر ست
شکر لله قاتل من کافر ست

چشم بکشاد و جمال دوست دید
شد بیست و شش ذوالحجه شهید

ام کلثوم بود بنت فاطمه
گشت ازواج عمر را خاتمه

هفت فرزند از شه عالی تبار
ماند در دنیا بعالم . یادگار

عزم من یکسو دگر سو میروم
از پی تحقیق هر سو میدوم

چون عنانم نیست در کف خویش
میروم هر سو که او راند به پیش

چون ندارم اختیار خویش را
تو چه میگویی من دلریش را

پادشاه هر سو تماشا میکند
پرسش حال رعایا میکند.

هر طرف کو میرود هستم روان
همچو غلام از پی مالک دوان

گه بزیر و گه ببالا میروم — کشتی ام برروی دریا میروم

موج دریا هر طرف مار اکشان — میبر دبی آله و بی ریسمان

هست دریا محیط بی گذر — پیشتر و هر لحظه دارم صد خطر

باز گویم حال قاتل آن شاه — میکنم تقریر بهرت ای فتا

نام او فیروز ابو لوَ لوَ لقب — گبر مشرک آن مجوسی بی ادب

درمیان لعن حق مغروق بود — و ز مغیره بندهء مر قوق بود

درمیان مسجدش در صبحدم — زخم خنجر هفت زد آن پر ستم

از وفات آن امیر ار جمند — در مدینه شور و غوغا شد بلند

مردوزن در ماتمش گریان شدند — اقرباو دیگران یکسان شدند

درمیان خانه های مؤمنان — بود در آن روز از محشر نشان

داغ فوت حضرت خیر البشر — تازه شد از رحلت آن نامور

چون عمر زین دار بی بنیاد رفت — مؤمنان راخواب وخورازیادرفت

رحمت حق باد برا عوان او — بر تمام فرقه خاصان او

رفت از دنیا چو معمار وطن — پس چرا از این غم نگرید مردوزن

جان او چون گنج زیر خاک شد — مؤمنان از رحلتش غمناک شد

درمیان روضه خیر البشر — یافت جاه آن خسرو عالی گهر

بودبی همتا بعدل خویشتن — راضی از انصاف عدلش مردوزن

آفتاب شرع فخر الدین عمر — در خلافت بود شاه داد گر

گشته آیت نازل اندر شان او — حقعالا شاهد ایمان او

انتم لاعلون ان کنتم نگر — مؤمنین آن مبتدا را دان خبر

عسکرش روی عزیمت را ندید — یکنفر صفهای دشمن مید رید

تیغش صولت شاهان شکست — متقی بود آن امیر حق پرست

دوست ودشمن شاهد این مدعاست — کل تواریخ جهان اینک گواست

هیچ کس را ره سوی انکار نیست — منکرش جز شیوه غدار نیست

دشمن صدیق و بدگوی عمر — جز گمراهان نیست در عالم دگر

فضل شیخین است ثابت از حدیث — کن یقین ورنه همی گردی خبیث

از صحاح سته قول مصطفیٰ — او لویت گشته ثابت هر دو را

منکر از قول نبی کافر شود — آن منافق ملعون دیگر شود

همچو ار او لویت را نشان — چار مذهب متفق در فضل شان

صحبت شان بود منظور رسول — بعد مردن کر دهر دو را قبول

باز فاروقی بگفتار آمده — همچو عارض سوی دربار آمده

باز سوی مثنوی شد فکر من — خوش بنام همچو بلبل در چمن

مدتی ده ماه چرا تاخیر شد — در امور مثنوی تقصیر شد

مثنوی روح دل احباب شد — شایقش عنقاصفت نایاب شد

از عوایق وز علایق ای پسر کی مرا فرصت بود شام و سحر
نورحق دان سر بسر معنای او متن و شرح واسفل و اعلای او
مثنوی از مغزدل آمد برون قدر دانش نیست در عالم کنون
قدر دان منصف دور از عناد از من مسکین بسی دور افتاد
چونکه عمر از جهان رحلت نمود جاه میان روضه حضرت نمود
بعد از شه دور ذوالنورین دان خاکپایش تو تیای عین دان
جمله اعیان صحابه آمدند بهر شورا جمله‌گی یکجا شدند
بعضی میگفتند عثمان لایقست بعضی میگفتند حیدر فایقست
مجتمع چون مجلس اصحاب شد وقت فکر ورای آن احباب شد
بعد قیل و قال واظهار دلیل متفق شد جمله اقوام جلیل
کرد با عثمان بیعت حاضران گشت منقادش تمامی غائبان
همچو بوبکر و عمر میکرد کار در امور ملک و ملت استوار
بود مشتقش خط مشی آن دوتن راضی از اخلاق نیکش مردوزن
ملک توران را الی کابل گرفت جزیه کفار را بالکل گرفت
ماوراء النهر را مفتوح کرد اکثر کفار رابی روح کرد
هم بسوی غرب ملک بی شمار فتح کرده عسکر آن شهر یار
انضباط بحرو بر کرد آنجناب هم رواج علم و عرفان وکتاب

کرد منسوخات قرآنی جدا — تابا حکامش نیاید اشتباه

کاتبان را جمع کرد از هر طرف — بهر تدوین کتاب ذی شرف

رسم او راق کتاب کبریا — کرده آن شه از سر صدق و صفا

جامع القرآن خطاب آنجناب — بعد آنروز ست بشنوزین کتاب

بود از روز ازل تقدیر رب — نفیه بود مروان کردش او طلب

بعد از آن خاتم ز انگشتش فتاد — درمیان چاشنو ای خوشنهاد

تاکه خاتم بود در انگشت او — نقد نصرت بود اندر مشت او

تاکه اندر بیرآن خاتم فتاد — فتنه و آشوب در عالم فتاد

خاتم احمد بعالم طاق بود — باعث آرامی ی آفاق بود

گشت مروان کاتب دیوان او — در قرابت بود از خویشان او

طبع مردم بود از مروان ملول — نزد خاص و عام امرش نا قبول

از هجوم مصریان شه شد قتیل — صبر کن از من مجو دیگر دلیل

من نمیگویم که این از بهر چه شد — یا محرک اندر این موقع که شد

اینقدر دانم که مروان شد سبب — بس نمیگویم دگر چیز از ادب

بود تقدیر خداوند قدیر — شهادت یافت آن روشنضمیر

ازپی تشریح اگر داری هوس — ران سوی تاریخ بغدادی فرس

ار تداد کابل و آنسوی نهر — بعد عثمان شد همیگویم بجهر

قتل عثمان فتنه در اسلامیان | هست اول بشنوای نیکو جوان
جنگها راگشت باعث ای پسر | درمیان امت خیر البشر
کرد عثمان راشهید آن باغیان | باغیان طاغیان مصریان
حضرت عثمان شهید اکبراست | قاتلش سوزیده مثل اخگراست
حلم عثمان کرد عثمان راشهید | شربت خاص شهادت راچشید
حلم عثمان کرد مروان را دلیر | کرد اجراآنچه بودش در ضمیر
بعد از آن شه نوبت حیدر رسید | کرد بیعت جمله احرار و عبید
قلع در وازه خیبر هم اوست | ابن عم خاص پیغبر هم اوست
زوج زهرا خواجه قنبر بود | ساقی بی فرخنده کوثر بود
شیریزدان صاحب سیف و سنان | لافتا الا علی روشن بخوان
باب مصر علم احمد خوانده اش | من فدای طلعت فرخنده اش
جز خوارج نیست بدگویش دگر | میروند آن جمله در نار سقر
هر که بدگوید او را فاجر شود | طاعنانش بی سخن کافر شود
حاسد اصحاب احمد کافر است | آیت قرآن دلیل ظاهر است
سوره انا فتحنارا نگر | تاشوی از کیف کفر شان خبر
آخر این سوره را ایدل ببین | سربسر اوصاف آن شاهان دین
غیظ ایشان کفرمی آر دپدید | دل شودبی حب آن شاهان پلید

حب ایشان صیقل ایمان بود — درد های قلب را درمان بود

حب ایشان عین حب مصطفی است — حب احمد خاص از حب الله است

بغض ایشانان زبغض احمدست — حاسدان احمد لعین و مرتدست

دو رباش از حاسد شان ای پسر — تانگردی مبتلا اندر سقر

دایما در زمره احباب باش — خاکپای جمله‌گی اصحاب باش

قتل عثمان برعلی تهمت شده — باعث آشوب درامت شده

نقض بیعت کرد طلحه زین اثر — هم زبیر ابن عوام آن نامور

هر دوتن بودند زاصحاب کرام — درمیان قوم هم ذولا حترام

هم مبشر هر دوتن دان از جنان — از حدیث صادق احمد عیان

آمرش دانست بعضی مردومان — زین سبب گشتند اکثر بد گمان

عبدالله ابن زبیر آن ذی هنر — رفت نزد عایشه با چشم تر

گفت احکام شریعت شد خراب — هست این غفلت همه از بوتراب

ای جناب خاله عالی گهر — گر تو خون خواهی کنی دارد اثر

در همه اسلام ذی عزت تویی — اهل بیت خاصه حضرت تویی

امر ترا مؤمنان دارد قبول — کی کند اسلامیان زامرت عدول

عایشه بشنید قولش ای جوان — بهر خونخواهی شد آندم روان

انجمن شد دور او برنا و پیر — همرا ستر ضای او جمع کثیر

قاتلان حضرت عثمان از او | خواستندی با جدال و گفتگو
قاتلان بودند چون جمع کثیر | مصلحت دانست آنرو شنضمیر
تاکند تحقیق از عام و خواص | بعد از آن جاری کند امر قصاص
کی حدود جاری شود ای نور عین | تانبا شد از شهودان عادلین
تانبا شد امر معطل میشود | قضیه ها در شرع مهمل میشود
حرب واقع شد میان مؤمنان | گشت خوشنودی برای کافران
طلحه و زبیر هر دو شد شهید | قاتلان هر جابود زیر و عبد
قاتل زبیر فی النار ای پسر | گفته احمد حضرت خیر البشر
ده هزار وهم دو الف اندر نبرد | کشته شد آنرو ز باآن هر دو مرد
گشت فاتح چون علی مرتضی | بود فتح بی دوام وبی بقا
چون جمل شد قطع ای مرد رشید | بعد از آن جنگ صفین آمد پدید
قتل عمار است اثبات عیان | از بغاوت بر جیوش شامیان
گر اثبات است لیک ای ارجمند | هست صحبت رابسی شان بلند
سینه های پاک شد آما جگاه | منزل احوان شده تارا جگاه
تاکه جاری جنگ در ابرار شد | باعث خوشنودی کفار شد
مؤمنان میر یخت خون همدگر | همچو سیلاب که آید از مطر
جنگهای اجتهاد بود آن | از برای حرص نفسانی ندان

جنگ او شان بود بهر اجتهاد — نی برای کینه و بغض فساد

گفت حیدر فرقهٔ اخوان ما — گشته عازم بهر قتل جان ما

هر که آرد از عداوت درمیان — زود ایمانش فتد اندر زیان

نیست او را معصیت زین ماجرا — مجتهد گر سهو گردد یا خطا

گفته حق اندر کتاب مستطاب — فوق ذی علم علیم اندر خطاب

مجتهد بودند اصحاب رسول — فعل شان خیراست ونزد حق قبول

ساحل فرات چون آکام شد — تا بسال جنگ شان اتمام شد

صلح بی بنیاد آمد درمیان — شام را دادند بهر شامیان

شامیان رابود حاکم پرهنر — آن ولایت داده بود او را عمر

تا بوقت حضرت عثمان چنان — بود والی آن امیر نکته دان

گرنداری توز نام او خبر — میکنم اظهار اسمش زو دتر

نام او معاویه دان ای اخی — هست بدگویش یقینا دوزخی

بود خوش خلق و مکرم آن امیر — زیر احسانش همه برنا وپیر

بعد عثمان با علی بیعت نکرد — فوج خود آراست از بهر نبرد

جنگها کردند اصحاب کرام — بریکی راباد از ماصد سلام

بود اصحاب محمد مصطفیٰ — بهترین خلق بعد از انبیا

در یکی زانها نمیدانم عیب — قلب شان پاک از شک وریب

جنگهای اجتهاد کرده اند | از پی تحقیق هر سو رفته اند
بود تقدیر خداوند اینچنین | ورنه نام کفر میرفت از زمین
گرهمی بودند چون عهد عمر | فاتحین اسلامیان در بحروبر
جنگها شد باعث ضعف عرب | بس نمیگویم دگر چیز از ادب
روی دنیا پاک می بود از کفار | جمله میر فتند در دار بوار
رفته بود تقدیر از روز ازل | ورنه میشد یزید دوزخی
مؤمنان از فعل او گریان شدند | باعث خوشنودی شیطان شدند
گر کسنی غور و دقت ای شریف | بعد از آن اسلامیان گشته ضعیف
بس نمیگویم دگر زین ماجرا | میزند خنجر بدل هر دم مرا
روز محشر حقتعالا حاکمست | افگند در نار آنکو ظالمست
یعنی آن بد بخت این امت یزید | بی حیا بود ظالم وفا جر و پلید
کائنات از ظلم او گریان شده | کافران از وحشتش حیران شده
پور حیدر نور چشم مصطفیٰ | کشته شده از ظلم و جورش بیگنا
کل خوارج بود در جیش یزید | یا لیمان و رذیلان پلید
کی مسلمان اینچنین جرائت کند | دشمنی باآل آنحضرت کند
کربلا شد قتل گاه شاه شهید | لعنت حق باد بر شمر یزید
آمر قتل حسین مجتبا | بوده کفر نزد حق رویش سیا

کشته شد هفتاد و دو تن با امام تا بعان و آل حیدر خاص و عام

با دل پر غم همه اهل حرم شد اسیر ظالمان پر ستم

تا بدارملک باقید گران درا سارت رفته خیل خاندان

بیکس و بی مستغیث و بی کفیل آل آنحضرت با حوال ذلیل

بس کنم زین ماجرا ها ای پسر تا نیفتم در جدال و شور و شر

هریکی راهر چه آید در خیال بی تامل مینماید قیل و قال

هریکی خود را همیداند ملا علم ناقص کرده هریک را بلا

کس ندیده روی تاریخ جهان تا شود واقف زحال رفتگان

علم تاریخ است علم سود مند طالب خود را نماید بهره مند

علم تاریخ باشد باخبر غیر حق باکس ندار دشور و شر

اعتراض چند کرده جاہلان بی خبر از علم تاریخ جهان

از جواب شانی یی اهل خبر گشته خاسر آنگر وه بی هنر

من نمیدانم عداوت بهر چسیت یا قبیح و کذب و مدح و حال کیست

یا زاتباع یزیدند آن گروه بد میدا تند ذکر ظلم و ستوه

هم مدح چار یار مصطفیٰ سر گراتند آن گروه رو سیا

که حسد دارند با آل علی یا گرفتارند اندر جاہلی

از مدح و نعت احمد شد ملول خاطر این سفله گان بوالفضول

گر بمن دارند ایشان گفتگو حاضرم آیند نزدم رو برو

تابگویم من جواب آن فریق بعد از آن گردند در ملامت غریق

از خدا خواهم اجور خویشتن زآنکه لله هست کل گفتار من

دارم امید از خداوند قهار تانماید بد خواهان را خوار وزار

هم زروح پاک ختم الا نبیا دارم امید ها ای فتا

"فاروقی" را هدایت دهد حق

هم بخشد توفیق ختم این ورق

امام اعظم ابو حنیفه (رح)

ابو حنیفه آن امام مسلمین حامی بی اسلام خیر تابعین

ذات او بود معجز خاص رسول میکنم تفصیل اگر داری قبول

گفت پیغمبر سراج امتم هست نعمان ابن ثابت محترم

علم را از ابنای خراسان و فارس گفته پیغمبر بدان ای حق شناس

در ثریا گر بود جوبید از او میکند تفصیل و تشریح نیکو

هفت تن اصحاب احمد رابدید فیض هریک حضرتش راشد مزید

بود استادان او در علم دین هفت تن اصحاب ختم مرسلین

حضرت فخر رسل آب دهان داده از هرانس نکته دان

آن امانت در دهان خود بنه
چون بیابی بهر نعمانش بده

در دهان خویش چون کردش انس
آبله گردید مانند عدس

چونکه نعمان رابدید آنحق شناس
کردیزدان رابسی شکر و سپاس

گفت نزد من بیا ای نوجوان
تحفه خاص محمد را بستان

رفت نعمان نزد آن روشن ضمیر
با ادب بنشست امام بی نظیر

پس انس آن عقده گوهر گشاد
در دهان پاک نعمانش بداد

تار سید اندر دهن آن جوهرش
قابل علم لدن شد پیکرش

سینه اش شد گنج علم احمدی
فضل بودش رفیق سرمدی

ز جام احمدی سر شار شد
علم و عقل وزهدوی بسیار شد

چون زمانش بود قریب مصطفی
لاجرم شد مذهب او با صفا

شد حقایق جمع اندر مذهبش
چون صحابه بود خوی و مشربش

ز دقایق و ز رموزات کتاب
هم ز افعال رسول مستطاب

باخبر بود آن امام مسلمین
وز شرایع وزهمه احکام دین

فعل وقول آخرین مصطفی
کرده او مختار خود در مدعا

هم ز قران و حدیث مصطفی
کرده اثبات احکام ای فتا

شد ادیب امت خیر بشر
مذهبش حقست ای نور بصر

آنچه باقی ماند از وی در کتاب
دیگران کردند آنرا دستیاب

برد خرمن را امام مسلمین — دیگران خوشه بچید نداز زمین

یار زیر خرمن او دانه ها — دیگران چیدند در انبانه ها

هم کرامات کثیر اندر جهان — گشته ظاهر زان امام مؤمنان

از صحابه علم حق اکثر گرفت — در طریقت فیض از جعفر گرفت

بهترین تابعین میدانمش — مقتدای مسلمین میخوانمش

صدق صدیقی و عقل عمری — حلم عثمان و علوم حیدری

یافت از الطاف رب عالمین — وز عطای پاک ختم مرسلین

درمیان کل اما مان اقدمست — ذی فضیلت ها امام اعظمست

طاعنانش رافضی و متعزل — هست بشنو گر توداری نور دل

اجتهاد و علم و زهد آنجناب — گشته مقبول خداوند وهاب

بود منظور رسول محترم — اجتهاد و علم آن صاحب کرم

بود تقدیر فصیحش عین حق — در بلاغت برده از اقران سبق

هر که بد گوید او را فاجر شود — در جهنم قید چون کافر شود

قدح آن شه قدح دین احمدست — قادح دین محمد مر تداست

مدح نعما نست عینا مدح دین — مدح دین مقبول رب عالمین

حضرت عیسی و مهدی هر دو تن — از انوار شان روی زمین روشن

باد رحمت از خداوند مجید — برامام و آن دو شاگرد رشید

علم عرفان رونق از ایشان گرفت　　قلب ایشان حکمت از نعمانگرفت
بهر اعلای شریعت آند و تن　　کرده خد متها بعهد خویشتن
یوسف قاصی است شاگرد امام　　بود در اسلام شخص نیکنام

رای او اندر د عاوی استوار
هست بشنو هم براین کن اعتبار

مناجات

الهی عاجز و زار و حقیرم　　بکن الطاف خود را دستگیرم
ندارم طاعت پاک از ریائی　　بجود و فضل تو دارم رجائی
همه اعمال من زشت و قبیح است　　ولیکن فضل تو عام و صحیح است
زسر تا پا غریق بحر عصیان　　چو من کس نیست در نوع انسان
بجود و رحمتت دارم امید　　باین روی سیه ریش سفید
گرچه معصیت بسیار دارم　　بوحد انیتت اقرار دارم
تو بیشک خالق خلق جهانی　　تو بی شک عالم سر و عیانی
تو بیشک صانع ارض و سمائی　　زفرط رحمتت رزاق مائی
فرستادی بعالم انبیا را　　در آخر بهر مایان مصطفی را
شفیع مذنبین نامش نهادی　　خطاب رحمت خاصش تو دادی

محمد چون شفیع مذنبین است
وجودش رحمت عالمین است

خداوندا چو من از مذنبینم
ولی محسوب اندر عالمینم

مرا مشمول اندر رحمتت کن
قبول بارگاه اقدست کن

یکی از امتان مصطفایم
محب چار یار باصفایم

محب اہل بیت مرتضایم
غلام پنج تن آل عبایم

زدست نفس بدفرجام بدخوی
بنزد حضرتت گشتم سیه روی

نفسک اماره شد اماره تر
میکشندم میبرندم در سقر

من ضعیف و دشمنان من قوی
هریکی از دیگری افزون غوی

چون مسلط برمن مسکین شدند
از خدا باغی وهم بیدین شدند

یا محمد مصطفی سویم نگر
وار هانم از گناه و فتنه و شر

گاو، خراز نفس و شیطان بتهرند
بار های مالک خود میبدند

هر دو بهتر ز نفس سر کشند
چون مقر نفس و شیطان آتشند

بهتر مخلوق زنده آدمند
آدم عالی صفت ایدل کمند

ای برادر نفس خود مغلوب کن
جان خود را در جهان محبوب کن

خدمت نسل بشر را پیشه کن
از عذاب قبر خود اندیشه کن

از ریا و خود نمایی دور باش
گر سخاوت میکنی مستور باش

«فاروقی» نماز نفل در شب افضلست
در قبولی نزد ایزد اکمل است

جناب ضیاء المشائیخ (رح)

آفتاب شرع و دین احمدی
یافته از خلاق فیض سرمدی

خادم شرع و طریقت چون پدر
نیست فعلا مثل شان شخص دگر

عالمان در دو رشان پروانه وار
هر زمان جمعند در لیل و نهار

خدمت دین است هردم کارشان
دل پسند مخلصان اطوار شان

طبق سنت رهنمایی میکند
مؤمنان را پیشوایی میکند

در طریقت شد ز والد بهره ور
در همه اقران شیخ نامور

در گهش لشکر گاه مؤمنان
بلکه دانم مرکز روحانیان

قلبها روشن نماید باطنش
ذکر اسم ذات سازد ساکنش

دیدن رویش برد حزن والم
مخلصان را امید بد فیض اتم

آنچه من دارم سراغ از حال او
خادمان شد مالدار از مال او

با وجود آن کند جود و عطا
هر یکی را دایما صبح ومسا

طالبان حق ز فیضش بهره مند
میشوند اندر طریق نقشبند

اقر با راست غمخوار ای پسر
تاحد ممکن زحال شان خبر

گر جفاها بیند از اهل زمان | تکیه بر حق میکندبی این و آن
خدمت نور المدارس چون پدر | مینماید صرف این ره مال وزر
بهر اعلای شریعت میکند | خدمت دین فی الحقیقت میکند
مقصدش اعلای دین مصطفی است | دفع بدعت حضرتش رامد عاست
خادم قران و اقوال رسول | هست لله حق کند سعیش قبول
پیشه اش اتباع قرآنست و بس | بهرا سترضای رحمانست و بس
رهنمایی در طریق نقشبند | مینماید مخلصان را حق پسند
حقتعالا داده اش علم الدن | قطع بدعت میکند از اصل دین
دل روشن میکند از نور حق | اندرین برده از اقران سبق
پاک دلها را از طغیان میکند | رهنمایی سوی رحمان میکند
گر تراصد قست واخلاص و یقین | چند گاهی صحبت ایشان گزین
تابیابی بهره ار فیض حضور | هم بیابی در دلت لمعان نور
ناقصان را زود کامل میکند | ذکر حق را نقش در دل میکند
وز محبت میشود پیدا حضور | قطع میگردد ترا این راه دور
از محبت توشهٔ راهت نما | در صف صاحب لان جاهت نما
شکر لله گرچه هستم نابکار | درس مرشد را بدل دارم قرار
سبق مرشد توشهٔ راهم بود | تامیان قبر همراهم بود

خدمت دین به چشمان کنم | درد دل با ذکر حق در مان کنم
تابوقت مرگ در هنگام نزع | زفیض ذکر حق شوم ایمن زفزع
چون مجدد مسلک صدیق یافت | وعده عفران زحق تحقیق یافت
هرکه عزم این مراحل میکند | جان خود در حلقه داخل میکند
تاقیامت یافت این وعده دوام | زین توصل بهره یابد خاص وعام
رحمت وفضل است بهر مؤمنان | این توصل جهد کن ای نکته دان
تانگردی بی نصیب از این کرم | نصیحت مرشد بگیرای محترم
وعده حق بوده حق بی ریب وشک | اعتماد و صدق این زر را محک
منکران حق شود مردود حق | خوانده ام این را سبق اندر سبق
اندر این نعمت نما خود راسهیم | تاشوی ایمن تو از نار جحیم
این سخن راگفته شاه نقشبند | بشنو از من این سخن ای ارجمند
چشم بند لب ببند و گوش بند | گرنه بینی سر حق برما بخند
از حرام و از کلام و قول بد | پاکباش و پاک زی تاد رلحد
جنابش سوی جنت رخت بست | محمد ابراهیم برجالیش نشست
والد او را در حیات خویشتن | اذن در ارشاد دادای جانمن
گشت بر سجاده والد مقیم | مرشد ما صاحب فضل عظیم
مسند آرای همه اجدا د شد | مسلک قیوم ز نو آباد شد

قصر معصومی زوی زینت گرفت زو طراوت روضهٔ سنت

جانشین راستین والدست خلق و خویش مدعارا شاهدست

فیض شان دل را نورانی میکند خدمت دین محمدی میکند

صاحب فضلست تمکین و وقار وز فادات زمانه برکنار

هست استغنا چو شاهان پیشه اش نیست از اعدا کمی اندیشه اش

بر غریبان است دایم مهربان خاصتا بر طالبان و عالمان

هست بدگویش گروه فاسقان فاسقان وفا جران ود هریان

در وجودش جمله اوصاف حمید مجتمع گشته مزید اندر مزید

فهم مایان عاجز ارا دراک آن وز علُو رتبه های پاک آن

آرزو دارم که باشم در حضور تا بآدم گوهر از دریای نور

گرچه من گنگار وعا صیتم لیک در اخلاص وی ساعیتم

گرز اخلاصم بخبشاید خدا مقصدم این است واینم مدعا

قبول نصیحت او به چشمان کنم علت دل را زآن درمان کنم

طاعتی از من نیاید در وجود لایق شایان درگاه ودود

مخلص آل و اولادش شوم بهره مند از فیض اجدادش شوم

شد ضیای جمله شیخان زمان مرشد من سرگروه عالمان

زو مزین مسند قیوم شد بس کراماتش بمن معلوم شد

ظاهر ابا خلق باطن با خدا — هست شغلش ای برادر دایما

صحبتش دل رامنور میکند — حنظل قلبت چو شکر میکند

ای برادر دامنش محکم بگیر — تانغلطی جانب نار و سعیر

راستین اولاد فاروقست او — عاشقان مستند معشوقست او

گر تراصد قست واخلاص ای فقیر — تاقیامت دامنش محکم بگیر

این زمان هر جاکی است ای اپسر — نیست مثل مرشدم شخص دگر

چون جهان تاریک وره باریک شد — فتنه های دهریت نزدیک شد

خانقاه او نی دفتر نی آخرت است — ذکر حق و تبلغ ضد دهریت است

گر همیخواهی که باشی در امان — از فساد وفتنه های دهریان

وز خدام صادق این بارگاه — باش تاگردی زبدعت در پناه

در قیامت نیز گردی رستگار — وز سؤال فتنه های روز گار

همچو خس برروی دریا میروم — هر کجا خواهند آنجا میروم

گرنبا شد لطفت ای مولای من — عاقبت دوزخ شود ماوای من

تابحال من نخندد حاسدان — فاجران و دهریان کافران

میبردا مواج این درویش را — من ندارم اختیار خویش را

کشتی ام افتیده در گرداب غم — میکشد سوی بلاکم دم بدم

الهی شو دستگیر این گدا — وار هانم ز بلای ماسوا

گیر دستم راسوی جنت بکش — ازبرای مخلص زحمت بکش

جانخود را در طریق نقشبند — بهر عفو معصیت کردیم بند

شکر لله هست فرزندان او — همچو والد باکمال ونیک خو

باش " فاروقی " بعزمت استوار

تاشوی در روز محشر رستگار

حب وطن

من سخن خوب بیان میکنم — حال دل خویش عیان میکنم

فکرم اگر خوب بود یا حزین — نقش ضمیرم بود اعلای دین

حب وطن هست بمغز سرم — خدمت این خاک بدل پرورم

هست وطن مادر اهل وطن — خدمت این خاک بود فرض من

خدمت جمهوری افغان میکنم — نظر خویش چنین اعلان میکنم

اهل وطن خرم و مسرور باد — چشم بد از میهن ما دور باد

قاید ما تابع قرآن حق — معتقد به جمله رسولان حق

شکر خدا شخص مسلمان بود — راه رو مذهب نعمان بود

دایم در ترقی کشور افغان بود

هم به فکر آسوده گی هر انسان بود

نعتیه

محمد سید کل مرسلین است | خطابش رحمت عالمین است
طفیلش جمله عالم گشته پیدا | جهان عالم علیٰ و سفلیٰ
وی از مخلوق شخص اولین است | ظهورش گر بوقت آخرین است
نه آدم بودنی نوح و نموسی | نه ابراهیم و اسماعیل و عیسیٰ
زنور احمدی پیدا جهان شد | زمین و آسمان اهل شان شد
محمد نزد حق می بود ساجد | براین دعوا بود لولاک شاهد
خدا بود و محمد بود جبریل | کسی دیگر بنودبی قال بی قیل
ملایک جمله گی معدوم بوده | ولی در علم حق معلوم بوده
وزان پس گشت میکائیل پیدا | بحکم حق زکن گشته هویدا
ملایک جمله گی ز بعد ایشان | بامر حق شده یکدم نمایان

وزان پس آسما نهاو کواکب
شده پیدا بامر حق عجایب

دنیائی فانی

دلاتا کی در این دنیای فانی | ترا باشد امید زنده گانی
در این عالم کسی باقی نماند | نگار و ساغر و ساقی نماند
نه شاه ماند در این دنیا نه مولوک | شود اموال دنیا جمله متروک
سکندر با امیران رخت بسته | قصورش منهدم تختش شکسته
سلیمان آن نبی الله بر حق | که در آفاق حکمش داشت رونق
ازآن تخت وازآن حشمت جدا شد | بساطش کهنه گردش بر هوا شد
وز و جزنام در دنیا نمانده | عمارانش یکی برجا نمانده
شهان و خسروان یکسر برفتند | اجانب تخت و جای شان گرفتند
بزیر خاک همرنگ فقیران | شده بوسیده اعضای ایشان
کی آید عشرت دنیا بکارت | که دارد خاک تیره انتظارت
زلذات جهان سودی نه بینی | وزان در قبر بهبودی نه بینی
مجوای دل رضای نفس وشیطان | که اینها میبرندت سوی نیران
هزار افسوس عمرم رفته برباد | نکردم خانه قبر خود آباد
بعصیان صرف شد عمر عزیزم | من بیکاره شخص بی تمیزم
شده مشغول کاربار دنیا | نکردم هیچ فکر راه عقبا
ندارم توشه راه آخرت را | طمع دارم زیزدان مغفرت را

گرو در نزد فعل سیئاتم	خداواندا ببخشی معصیاتم
حیاتم صرف کار دنیوی شد	زمن مفقود نقد اخروی شد
خداوندا تو عفا رو عفوری	خبر از خالت اہل قبوری
تویی واقف بحال بنده گانت	زاحیا وہم از کل مرده گانت
رحیمی رحم کن بر حال زارم	غیر تو نیست کس آمرز گارم
خداوندا ترا من بنده ہستم	زفعل زشت خود شرمنده ہستم
خداوندا مرا تو آفریدی	زمن فعل نیکو ہرگز ندیدی
میان عاصیان من زشت کارم	بفضل و رحمتت امید وارم
مکن از رحمت خود نا امیدم	بدام نفس و شیطان گشته قیدم
زقید این خبیثان رہاکن	برسم صالحانم آشنا کن
توعفاری ببخشی جر مہایم	نمایی عفو عصیان و خطایم

تو ستاری مرا رسوا نسازی
جہنم را بمن ماوا نسازی

نعتیه

اسلام ای جد حسن و حسین	اسلام ای فاتح بدر و حنین
اسلام ای صاحب سیف و علم	اسلام ای واقف لوح و قلم

اسلام ای خاتم پیغمبران　　اسلام ای رهنمای انس و جان

اسلام ای پادشاه ملک دین　　اسلام ای رحمت للعالمین

اسلام ای صاحب علم و ادب　　اسلام ای فاتح ملک عرب

اسلام ای صاحب خلق عظیم　　اسلام ای ایمن از دیور رحیم

اسلام ای نطق تو وحی خداست　　اسلام ای قول تو صدق وصفاست

اسلام ای صدر و بدر انبیا　　اسلام ای رهنمای اصفیا

اسلام ای تاج لولاکت بسر　　اسلام ای صاحب شق القمر

اسلام ای مقتدی امر سلین　　اسلام ای شافع کل مذنبین

اسلام ای راکب پشت براق　　اسلام ای زیر پایت نوه رواق

اسلام ای حضرت خیر البشر　　اسلام ای معجزت سیر شجر

اسلام ای روی تو بدر منیر　　اسلام ای آنکه تو هستی بشیر

اسلام ای آنکه هستی تو نذیر　　اسلام ای عاجزان را دستگیر

اسلام ای سرور دنیا و دین　　اسلام ای ملجء اهل یقین

اسلام ای آنکه نامت مصطفی　　اسلام ای آنکه وصفت مجتبا

اسلام ای خواجه طه لقب　　اسلام ای سرور قوم عرب

اسلام ای شافع عصیان ما　　اسلام ای نام تو درمان ما

اسلام ای پیشوای انبیا　　اسلام ای مقتدای اجتبا

اسلام ای دین تو مرضی حق — اسلام ای برده از عالم سبق
اسلام ای عاشقت رب الجلیل — اسلام ای نخبه آل خلیل
اسلام ای صاحب سیف و علم — اسلام ای کرسی ات تحت قدم
اسلام ای نورت از انوار حق — اسلام ای روشن از تو نهٔ طبق
اسلام ای حجتت قران حق — اسلام ای شاهدت برهان حق
اسلام ای همرهت توفیق حق — اسلام ای فخرت از تصدیق حق
اسلام ای شافع روز جزا — اسلام ای رهنما سوی خدا

اسلام ای سید عالی مقام
اسلام ای شافع یوم القیام

حضرت خیرالبریه

امام اصفیا خیر نبیین — امین ملت و حق شرع و آین
ز انوارش درخشان گشته عالم — مکرم گشته از وی نسل آدم
زنور او وجود ممکنات است — قدومش قالع لات و منات است
بشمشیرش جهان گردیده مفتوح — زیمنش گشته ایمن کشتی نوح
چوآتش سرد گشته بر خلیلست — کرامات محمد را دلیلست
چوا سماعیل ایمن شد زکشتن — وجود احمدی را داشت در تن

قلم قاصر ز تذکار کمالش | زبانم لال. از ذکر جمالش
بنزد حق رفیع قدر عالی شان | امام الانبیا محبوب سجان
خطابش رحمت عالمین شد | باقصا خود امام مرسلین شد
بعالم رحمت خاص خدائی | وجود باصفای مصطفی یی
محمد پادشاه باشهامت | شفیع گناهان در روز قیامت
دل من قید زلف تابناکش | زنقطه فارغ امد نام پاکش
زغبار روضه او کحل چشم | فدای نام پاکش روح و جسم
زانگشتش عیان شق القمر شد | مطیع امر او جن و بشر شد
ستون از فرقتش در ناله گشته | عصا اندر کفش قواله گشته
چو حکم سرور هر دو جهان شد | درخت ازجای سویش روان شد
کباب گوسفند گشته گویان | ززهر خویش وز فعل جهودان
هم آهو هم شتر داده گواهی | بصدقت ای نبوت دستگاهی
حبیب خاص یزدان مصطفی هست | خدا برفعت شانش گواهست
چو قرآن معجز ظاهر دگرنیست | مثالش هیچ در قول بشر نیست
کلام خالص حق هست قرآن | بود محفوظ از التقای شیطان
سراسر نور یزدان جان وی شد | خدا خود حافظ قران وی شد
قبول توبه آدم طفیلش | وجود جمله عالم طفیلش

دعای یوسف اندر چاه زندان — طفیل احمد مختار میدان

صفاتش در کتب های سماوی — خداوند کور گردانیده راوی

محمد و حامد و محمود و احمد — همین اسما زنقطه فارغ آمد

بانجیل و صحف زبور و تورات — شده مذکور این اسما و آیات

شه یثرب چو از بطحا بر آید — در توحید در دنیا کشاید

نماید محو نام بت پرستی — بنشر دین ندارد هیچ سستی

بشمشیر و زبان تبلیغ دین را — کند روشن همه روی زمین را

زبون سازد گروه کافران را — نماید ره بوحدت انس جان را

علوم حق بقرآن جمله محفوظ — گروه امتش گردیده محظوظ

خطاب امتش خیر الامم دان — زلطف ایزدی ونص قرآن

نخستین فرقهء از اهل جنت — بود از امت ختم النبوت

چو این امت چنین غمخوار دارد — بامت شفقت بسیار دارد

بعصیان هر قدر آلوده باشند — بزیر بیرقش آسوده باشند

لوا الحمد بر دوشش مزین — شفیع امتان گشته معین

بخواهد عفو امت از خداوند — نماند هیچکس در نار پابند

نهد بر خاک نورانی جبین را — بخواهد عفو جمله مذنبین را

ز الطاف خدا ممنون گردد — بفضل ورحمتش مقرون گردد

چه غم باشد جیوش مومنان را
خصوصا امت آخر زمان را

که باشد مقتدای شان محمد
شفیع هر خطای شان محمد

چه غم آن عاصی غمناک دارد
که شافع خواجه لولاک دارد

بتهذیب بشر گردیده مامور
جهان از مقدمش گردیده معمور

بوی تفویض امر بحر و بر شد
مطیعش زمره جن و بشر شد

تبعظیمش بسی احجار جامد
شده گویا بتوصیف محامد

شجر از دعوتش زجاه بجنبید
چنین معجز بعالم کی کسی دید

تبع از مقدمش مسرور گشته
بقرآن قصه‌اش مذکور گشته

جنابش سرور کل کائناتست
زا نوارش منور ممکناتست

زمعراجش چگویم که چون بود
زفهم و دانش مایان فزون بود

زشان باکمال او عجب نیست
عجب در قدر و اسرار رب نیست

بقدرت نیست مشکل هیچ دشوار
بیک کن میکند معدوم اظهار

زکن تخلیق کل اشیا نموده
زمین و آسمان پیدا نموده

چنان معراج را آسان نموده
حبیب خویش رامهمان نموده

در این شک مؤمن صادق نیارد
منافق را مسلمان کی شمارد

منافق راکسی مؤمن نگوید
طریق صدق غیر مؤمن نپوید

تردد هرکه در معراج دارد
یقین خود رازدین اخراج دارد

امام لیلتة الاسری محمد   به پیش انبیا گردیده احمد

برزیر پالش چرخ هفتمین شد   دلیل راه او روح امین شد

قدومش کرده روشن چشم احمد   خلیل الله ش گفته خیر مقدم

حجت مرفوع گشته از میان شد   بقربت همچو تیر اندر کمان شد

بدان معجزاتش بی حساب است   ولی قران یکی جامع کتاب است

یکی از معجزاتش هست قران   ندارد وصف قرآن هیچ پایان

چو قرآن رهنمای نسیت دیگر   برای اهل عالم ای برادر

بتهذیب بشر بسنده عامل   چو قران نیست دیگر چاره کامل

زسدره سید اشرف گذشته   مثال برق از رفرف گذشته

بدان هدیه تحیات و صلواتش   شده مقبول عرض طیباتش

جوابش از سلام و رحمت آمد   همین خلعت برای امت آمد

نموده التماس از عفو امت

شده مقبول یزدان عرض حضرت

بحضور امام ربانی(رح)

اسلام ای مقتدای عارفان — اسلام ای پیشوای سالکان
اسلام ای فخر اولاد عمر — اسلام ای وارث خیر البشر
اسلام ای آنکه نامت احمد است — مر ترا فاروق جد امجد است
اسلام ای صد رو بدر اولیا — اسلام ای اولیا را رهنما
اسلام ای مخلصان را دستگیر — دست محتاجان اولادت بگیر
اسلام ای در دمندان رادوا — اسلام ای نابینایان را رهنما
اسلام ای بحر احسان و کرم — اسلام ای معدن جود و نعم
اسلام ای دردمندان راطبیب — کن علاج علت مسکین غریب

اسلام ای مخزن اسرار حق
مطلع انوار یزدان راشفق

راز سعادت

امروز روز بیتم ماه حمل بود — بی کسب وکار سایل و دزد دغل بود
کاسب حبیب خالق ماهست ایعزیز — کسب حلال راست ثواب و ثمر لذید
بی کمال خوار و زار بود در حیات خود — هر لحظه راضی است بمرگ و ممات خود

کسب حلال یک عبادت است به آنکه صاحب بخت و سعادت است

کسب کمال کن که شوی صاحب غنا اندر بلای نگردی تو مبتلا

تخنیک شد مروج روی زمین نگر تسخیر کرده کیهان و فضا و بحر و بر

بر خیز دیگر وقت غفلت نیست از بی کمال بودن بزرگتر ذلت نیست

"فاروقی" سخن کم گوی عمل کن بیشتر

که به منزل مقصودت برسی تیزتر

مناجات

یارب بحق ذات عظیم و جلیل تو هم بر طفیل آدم و نوح و خلیل تو

یارب به حق ذبیح که جان بتو سپرد جان او بخشیدی و نام نیکو ببرد

یارب بحق حضرت اسحاق و علم او هم بر طفیل حضرت یعقوب و حلم او

یارب به حق کلیم و عصا و جهاد وی هم بر طفیل اُم واخ خوشنهاد وی

یارب بحق حضرت عزیز رهنما هم بر طفیل یوسف صدیق باصفا

یارب بحق یوشع وذو الکفل وارمیا هم بر طفیل یونس وا دریس درسما

یارب بحق شیث و شعیب لوط و هود هم بر طفیل جمله اسباط یا ودود

یارب به ذکریا که شد از فرق سر اره نگذشت از مر تو مقدار یک ذره

یارب بحق حضرت عیسی رسول تو هم بر طفیل مریم و یحیی قبول تو

یارب بحق خضر نبی و به زهد او | هم بر طفیل حضرت الیاس نیک خو
یارب بحق حضرت ایوب وصبر وی | هم بر طفیل صالح مقبول وقبر وی
یارب بحق حضرت داؤد و پر او | هم بر طفیل عزت و صوت زبر او
یارب بحق آنکه نام نیکویش محمد است | سردار انبیا شه کونین احمدست
که ز لطف خلعت لولاک در برش | تاج شرف نهادی زالطاف بر سرش
از مکه تا بمسجد اقصی در آن شب | کردی زفرط لطف بمہما نیش طلب
تو عفو کن زفرط کرم معصیات ما | دارم بفضل عام تو یارب امید با
یارب نکرده ام عمل نیک در جہان | اعمال من قبیح و لیکن توئی منان
امید ما بفضل تو بیش از گناه ماست | ورنہ تمام کردہء من زشت یا خطاست
داری تو عفوه دوست ونامت بود عفُو | انعام تو رسد بمطیعان هم عدُو

"فاروقی" پی غریب بامید مغفرت
دار دبشیوه کرمت عذ و معذرت

یاالٰهی

الهی ببخشای عصیان من — به فضلت نگهدار ایمان من

ز رحمت مگردان مرا نا امید — همی لرزم از ترس تو همچو بید

الهی سپردم بتو جان خود — سر و مال و اولاد و ایمان خود

الهی بفضلت دارم امید — که سازی به محشر مرا رو سفید

به خاک ندامت نهادم جبین — الهی با اعمال زشتم بین

همه عمر من صرف عصیان شده — به خوشنودی شیطان شده

ندارم به غیر تو خدای دیگر — نه امید وارم به جای دیگر

الهی همه کار هایم خطاست — سروپای من غرق بحر گناهست

ز غیر تو امید خود کنده ام — خدایا به نزد تو شرمنده ام

خطا و گناه در نهادم بود — بلطفت بسی اعتمادم بود

بحق محمد شهٔ ملک دین — که بود رحمت خاص بر عالمین

بصدق ابوبکر و عدل عمر — الهی مرا سوی جنت ببر

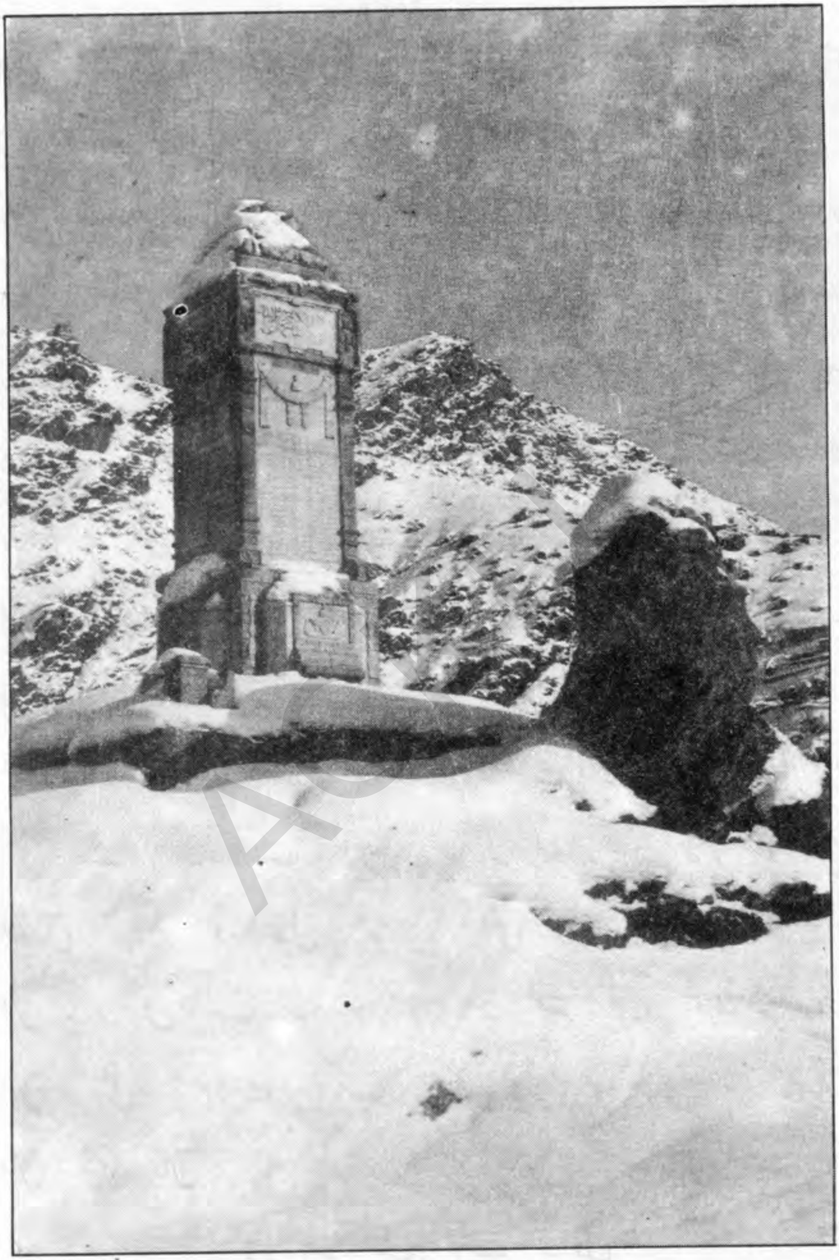
الهی به عثمان شب زنده دار — به محشر مگردان مرا شر مسار

بحق علی ولایت مآب — بدیدار خود کن مرا کامیاب

بحق حسن آن امام رشید — به خون حسین آن شهید سعید

بحق همه اهل بیت رسول

الهی عذر « فاروقی » را نما قبول



مخمسات

سوز عشق

زلفت زفرط حسن رسیده است تاکمر　　لبها نازک و شرین مثال شیر باشکر
روی تو جلوه گرشده چون شمس یاقمر　　از حال زار عاشق خود نیستی خبر
ترسی خدا نموده و رفع نقاب کن

غرقاب عشق خدا شد سفینه ام　　ای زاهد زمانه ببین سوز سینه ام
با دشمن خدا و رسولست کینه ام　　مشتاق خاک پاک زمین مدینه ام
وز سوز عشق سینه ام خود راکباب کن

زاهد ز رسم عشق خبردار نیستی　　شیخی و لیک صاحب اسرار نیستی
خالش ندیده و خریدار نیستی　　منصور صفت عاشق سر دار نیستی
ای غافل برخیز خود رابیدار از خواب کن

در مسجد مدینه خدا خاک ساز دم　　از معصیت برحمت خودپاک سازدم
مجنون خاص صاحب لولاک سازدم　　در راه عشق چالاک ساز دم
یارب بیوت دشمن دین خراب کن

"فاروقیا" زگردش دنیای دون منال　　هرچند تنگ دل شدی زین دار پرملال
عامست فضل ورحمت خلاق ذوالجلال　　شاید شفاعت توکند خواجه بلال
یارب تو بنده را زکرم کامیاب کن

سلام من

باحضرت رسول خدا صد سلام من	با آستان اقدس آنشاه پیام من
اندر حضور حضرت عالی امام من	هردم رسان زروی عقیدت کلام من
جنبان قلم بحکم شفاعت بنام من

شیطان و نفس هردو راکرده روسیاه	الها بگیر زلطف و کرم دست این گدا
از قید و دام دشمن دین کن مرا رها	عرضم شنو ز روی کرم ای نکو لقا
اعدا ربوده است بتعدا زمام من

الهی بعزم دشمن دین بسته ام کمر	دارم جهاد راباشب و روز در نظر
باشی معاونم که شوم صاحب ظفر	عالم طفیل تو زعدم گشته جلوه گر
باشد زجام عشق توشرب مدام من

دشمن کشیده تیغ بقصد من غریب	بحیله مرا کرده بخود آن دغل قریب
از شومی بی عمل شده این غم مرا نصیب	یارب بحق احمد و اولاد آن نجیب
درواصلان خویش کنی شبت نام من

" فاروقیا " بامر خداوند بی مثال	راضی شو وزکثرت اعدای دین منال
شاید شوند قتل بتیغ در قتال	ای واحد کریم خداوند زوالجلال
هردم رسان بگوش حبیبت سلام من

صفت ذوالجلال

جان را به یاد نام تو یا رب بباختم　　مسجود خویش جانب کوی تو ساختم

مهرت میان مزرع امید کاشتم　　نام ترا بلوح دل خود نگاشتم

مقصودت از وجود من روسیاچه بود

شب تاسحر ز عشق توبی خواب گشته ام　　از دوری و فراق توبی تاب گشته ام

در قعر بحر عشق تو غرقاب گشته ام　　بر درگهت ستاده چو بواب گشته ام

از نا امیدیم بتوای دلر باچه سود

شیدا شدم برفعت شان و جلال تو　　خواهم ز تو بعجز تضرع و صال تو

در خلق نیست همسر حسن و جمال تو　　عالم نشان قدرت و صنع و کمال تو

منکر بود ز قدرت تو کافر عنود

وحدت سزد ترا و نبا شد ترا مثال　　تو شاه عالمی و نبا شد ترا زوال

بی والد وولد صفت تست ذوالجلال　　خواهم پناه بعونت از اعدای بد خصال

خم کرده ام به پیش تو یارب سر سجود

شد مدعی ی مثلیث خوار غرق نیل　　یا از جهاد پشه عاجز شده قتیل

در حشر باغیان تو باشند کل زلیل　　هستی توبی نیاز یار بنا جلیل

قایم بقدرت تو بود گنبد کبود

شاهی و شاهیت ابدی هست پایدار　　عالم خراب گردد و باشی تو بر قرار
مار از قهر خویش بداری تو برکنار　　عیب من بلطف پوش نامت بود ستار
در فترتم غیر عمل بد حسن نبود

مارا توان عدل توکی هست یا قدیر　　فضلت بروز حشر بماکن تو دستگیر
پوشیده نیست معصیتم از تو یا بصیر　　از حال زار بنده مسکین تویی خبیر
شیطان و نفس کرامت ذاتی زمن ربود

"فاروقیا" بتیغ دودم کن تو اعتبار　　آید برزم قوم نصارا ترا بکار
دستت زقبضه تا بلب قبر بر مدار　　حرف جهاد را تو بلوح دلت نگار
تیغ جدت بقیصر و کسرا چها نمود

خروج مهدی

وقت آن رسیده که مهدی شود عیان　　کوته کند ز دامن مادست کافران
دلتنگ گشته ایم زاضرار دهریان　　هستند روز و شب پی تخریب مؤمنان
یارب تو بهره مند نما قوم مؤمنان

عیسی بحکم حق که نزول از سما کند　　بی شک بدان پیروی یی دین ما کند
دجال را بحکم خدا زیر پا کند　　همدوش با امام بسی غزوه با کند
برباد میکند همه گی قوم کافران

سر از تن لعین به تیغش جدا شود　　بطلان سحر آید و فضل خدا شود
نصرانیان و شاهی آنها فنا شود　　روی زمین ز کفر سراسر صفا شود

شرع شریف و دین نبی میشود عیان

دنیا ز عدل و دار نو آباد میکند　　سازد نکاح و خواهش اولاد میکند
هم انتظام ملک خدا داد میکند　　ادیان باطله همه برباد میکند

افواج او بود همه گی قوم غازیان

داده کرامتش زکرم خالق جلیل　　کذاب رابعون خدا میکند ذلیل
کل عالمان سو بتیغش شوند قتیل　　داده خدا ز علم و رحمت و دلیل

قران و علم حق همه اوراست برزبان

ملحدین دشمن دین

وحشت چنگیزیان امروز مارا یاد شد　　چشم بگشا یارسول الله که وقت داد شد
کودکان مؤمنان در سوز و فریاد شد　　در جهان امروز برما ظلم واستبداد شد

یا رسول الله تمامی امتت برباد شد

دشمن دین تو در هر جا بدولت یاد شد

یا نبی شمشیر قهرت رابرآور از نیام　　شیرمردان رافرست از بهرا خذ انتقام
شهسوارانیکه چون شیرند در قتل خصام　　بهر دفع دشمنان دین نمایند اهتمام

یا رسول الله تمامی امتت برباد شد

دشمن دین تو در هر جابد ولت یاد شد

یا محمد اشک خونین یتیمان رانگر　　　مثل بلبل زاری نالند دریاد پدر

قطره قطره اشک می بار ند ماتند گهر　　　چاره شان رانما حضرت خیر البشر

یا حبیب الله تمامی امتت برباد شد

دشمن دین تو در هر جابد ولت یاد شد

در وطن چندین مساجد بیگناه مسمار شد　　　سجده گاه امتانت معبد کفار شد

خانه های اهل ایمان مسکن اشرار شد　　　وحشیانه ظلمها بر مؤمنان بسیار شد

یا خلیل الله تمامی امتت برباد شد

دشمن دین تو در هر جابد ولت یاد شد

مصحف مافرش ره شد زیر پای کافران　　　نیست کس فریادرس دین تو در جهان

من نمیدانم چه شد آن غیرت راد مردان　　　شیردل بودند حالا جمله گی شان بزدلان

یا نبی الله تمامی امتت برباد شد

دشمن دین تو در هر جابد ولت یاد شد

خالد ابن ولید آن شهسوار شیر دل　　　این زمان بفرست تاکفار کل گردد خجل

جمله گی منکوب زیر سم اسپش مثل گل　　　خوار و زار پایمال وبی وقار و مضمحل

یا نبی الله تمامی امتت برباد شد

دشمن دین تو در هر جا بدولت یاد شد

خسروما حضرت محمود غازی بت شکن احمد ابفرست همچون او مجاهد وطن
تا نماید جهاد از بر رضای ذوالمنن هم براند ملحدان زشهر و کوی و برزن

یا رسول الله تمامی امتت برباد شد
دشمن دین تو در هر جا بدولت یاد شد

یا رسول الله بفریاد مسلمانان برس شد همای دولت اسلامیان اندر قفس
دستگیر امتت جز تو نباشد هیچ کس ظلمهای نو نو از کفار دیدم هر نفس

یا رسول الله تمامی امتت برباد شد
دشمن دین تو در هر جا بدولت یاد شد

یادم از صحرای یرموک آمد وروز نبرد زان جیوش زان عساکر زان امام شیر مرد
کی ز یاد نصرانی رود آن کین و درد باهرقل و عسکر بسیار آن ملعون چه کرد

یا حبیب الله تمامی امتت برباد شد
دشمن دین تو در هر جا بدولت یاد شد

فکر "فاروقی" به حزن غم گرفتار آمده ظلمها بر مؤمنان از جبر کفار آمده
حکم انبیا نصیب قوم اشرار آمده دور ذلت برسر اخیار وابرار آمده

یا حبیب الله تمامی امتت برباد شد
دشمن دین تو در هر جا بدولت یاد شد

عروج گذشته

یاد هنگامیکه ما علم و ذکاوت داشتیم　　آمران و عالمان بافراست داشتیم
براساس حکم قرانی خلافت داشتیم　　بر بلاد الله در هرجاه ولایت داشتیم

عاجزان راهر کجا بودیم عون و دستگیر
خصلت نیکوی ما در نسل آدم بی نظیر

لطف و احسان و مساوات مروت در جهان　　گشته در آفاق ترویج از خصال مؤمنان
عدل و انصاف و فضیلت بود مایان رانشان　　در ملل از صولت ما بود هرجا داستان

در مجالس از شجاعت بود ما ر افتخار
حرب مشهور یرموک است یاد گار

و زشجاعات ضرار و خالد ابن ولید　　وزتدابیر امین امت آن مرد رشید
باسنان وتیغ هریک قلب دشمن میدرید　　تیرشان درکوه اهن تابشش پر میخلید

بسکه باهم اتفاق و فکر و حدت داشتند
پرچم نام نیکو در هر کجا افر اشتند

هیبت مادر جهان هرجای بدُضرب المثل　　حمله ما بر عدو می بود چون تیر اجل
سعی مابد بهرا سترضای رب عزوجل　　بهر اعلای شریعت بود کل سعی و عمل

زان سبب هر جاظفر اندر رکاب ما دوان
در معارک هر کجا بودیم ماصاحب قران

یاد هنگامیکه مابودیم جمله عسکری　　برسر خود داشیتم از فتح و نصرت افسری
پادشاهان رانه بود با ما مجال همسری　　بود خالد شهسوار اندر جیوش عمری

ترس مابود در قلوب جمله گی اهل فرنگ
میزد از حسرت بسر کسرا بجای تاج سنگ

اهل یورپ علم و دانش را ز ما آموختند　　گنجهای مابرای خویشتن اندوختند
صد چراغ از نور فضل و علم ما افروختند　　خرمن هستی ما را از شرارت سوختند

از نفاق این روز بد گردید مایان را نصیب
در مدارس خوانده باشی قصه جنگ صلیب

یاد هنگامیکه ما وصف عدالت داشتیم　　برهمه روی زمین عزم خلافت داشتیم
برهمه انسانان رحم و مروت داشتیم　　محو کردن هر کجا رسم ضلالت داشتیم

قصد ما ترویج دین وشرع بود اندر جهان
زان سبب بودیم ما در محارب زفاتحان

یاد هنگامیکه ما و علم و فضیلت داشتیم　　درهمه آفاق نام با شهامت داشتیم
درمیان خویش باهم فکر وحدت داشتیم　　سعی در تهذیب و اصلاح ملت داشتیم

جمله اقوام بشر را ره نما بودیم ما
با صداقت بادیانت با وفا بودیم ما

مثل ابو الهول و دامس پهلوان جانفدا　　بود اندر عسکر ما بیش از خدای فتا

یا چو آن سرباز نو مسلم که نامش یوقنا | دررهٔ اعلای دین میکرد هریک سعیها

بهر دین خدمت نمودن مقصد شان بوده است

سعی شان از بهر استرضای رحمن بوده است

فرد فرد ملت ما بود چون شیر ژیان | هیبت ما بوده در دلهای شاهان زمان

برق تیغ ما درخشان کرده اطراف جهان | در محافل هر کجا از صولت ما داستان

می نمودند هر جا قصه عدل عمر

دین ما یان شد مروج در بسا نسل بشر

چون ز رسم و کیش ما گردید مردم باخبر | حسن کیش ما بگیتی گشت هر جا مشتهر

شد مسلمان آنکه بودش علم و حق اندر نظر | از خلوص اعتقاد و قلب پاک بی خطر

دین ما سرچشمه از تبلیغ و از اخلاق یافت

بهره مندی از عدالت جمله گی آفاق یافت

صنعت و حرفت زبا پیرایه در عالم گرفت | بارها کردیم آنرا دشمنان محکم گرفت

در سخا جود ما یان سبقت از حاتم گرفت | بشجاعت ملت ما رفعت از رستم گرفت

خصلت ما باعث اصلاح اخلاق بشر

گشت دین ما پسند عاقلان نامور

پس چرا امروز ما تقلید اعدا میکنیم | در جو از آنها بحث بیجا میکنیم

در قباحت خویش را زار و رسوا میکنیم | نفرت از اوصاف واز اخلاق آبا میکنیم

خصلت اجداد خود راپشت سرانداختیم

زین جسارت خویشتن رادر سقر انداختیم

عفت ز اوصاف مسلمانست وبس　　　این صفات عاملان حکم قرانست وبس

فسق وبد خوئی زافعال رذیلانست وبس　　　تابع نفس وهوا محکوم شیطانست وبس

دوری از خوی رذالت شیوه شخص شریف

هست دایم باشرافت باعطوفت هم عفیف

رو گردان ما ز ارشادات قران گشته ام　　　تابع و محکوم امر نفس و شیطان گشته ام

روز و شب غرق در بحر عصیان گشته ام　　　غافل از مرگ وعذاب ونیران گشته ام

جمله گی افعال ما از منهیات وبدعت است

روز و شب اعمال مایان بر خلاف سنت است

تاکه ما رسم شریعت پشت سرانداختیم　　　زشرارت وعده های فتح ونصرت باختیم

در بسا اوضاع خود راچون نصارا ساختیم　　　در هوا نفس سرکش رابسی بنواختیم

بعد از آن گشتیم نزد جمله دشمن ذلیل

صنعت ما را نیست جز این سرکشی دیگر دلیل

تاکه بُد پاس شریعت درمیان مؤمنان　　　بود آسان نزد او شان انهزام دشمنان

نصرت حق بهر جا همرکاب شان روان　　　ای برادر کن نظر اندر تواریخ جهان

تابدانی کارهای طارق ابن زیاد

چون قدم در ساحل پیناور دشمن بنهاد

تا که ترکان از شرع پروری بودند مست　　عسکر شان هر طرف سد نصارا میشکست

تیر شان در قلوب دشمن دین می نشست　　باب نصرت خدا به رخ ایشان نبست

بعد سستی منهزم گشتند آن قوم رشید

باعث مغلوبی شان گشت او ضاع جدید

تا امیران بخارا حسن عفت داشتند　　سالها در زیر با تخت حکومت داشتند

بهرا جرا آت قانون شریع داشتند　　چون بهاء الدین رهبر طریقت داشتند

تا که ترک مشرب و کیش نیاکان کرده اند

خویشتن راز یردست بلشو یکان کرده اند

تخت رفت از دست و قوم شان اسیر　　زیر دست بلشویکان جمله گی زار و حقیر

سلطنت برباد شد بی خانمان شاه و وزیر　　گشت صاحب ملک باگنجها قوم شریر

از مساجد و زمدارس نیست در آنجا اثر

دین و ناموس همه برباد و جان اندر خطر

گنج هفتصد ساله شان رفت برباد هوا　　هم بسی زنها که از اولاد شوهر شد جدا

شد فقیر و سایل و بیچاره اکثر اغنیا　　در هجرت غرق جیحون گشت جمعی افتا

ازن مهاجر با بسی اشخاص صحبت کرده ام

بر چنین وحشانیت صد بار لعنت کرده ام

بایدای افغانیان از حال شان عبرت گرفت　　استوار اندر کف خود رشته سنت گرفت
درس باید وز نیاکان در ره غیرت گرفت　　شیوه اسلاف در جانبازی و همت گرفت

بر سر خاک وطن جان رافدا باید نمود
جان و دل باتیغ خنجر آشنا باید نمود

تو چرا تن پروری ای فرد افغان رشید　　تیر آبایت میان سنگ خارا میخلید
تیغت فولاد را مانند زردک میبرید　　شیر به پیشروی شان مانند روبا میدوید

شیر افگن شیر دل شو چون نیاکان ای پسر
در شجاعت گوی سبقت از همه اقران ببر


AFGHANISTAN

رباعیات

رباعیات

به خود عاشق چو طاوسی نگارا　　بتنهایی تو مانوسی نگارا
زهم جنسان خود تنها چرایی　　چرا از جمله مایوسی نگارا

oooooooooo

چنان دیوانه ام در عشق لیلا　　که چون مجنون نهادم سر بصحرا
چنان غرقم میان بحر عشقش　　که هستم بی خبر از حال دنیا

oooooooooo

صنم چون بلبلی در باغ عشقت　　بدل دارم چو لاله داغ عشقت
چو مجنونم بسودایت گرفتار　　نهادم سر بکوه و راغ عشقت

oooooooooo

از آن و قتیکه کویت جای ماشد　　به خاک در گهت ماوای ماشد
بمژگان خاک روبیدم زراهت　　گرفتارت دل شیدای ماشد

oooooooooo

مرا معشوقه یار مه جبین است　　که خوبانش همه زیر نگین است
دلم ز نار عشقش داغ داغ است　　نمی بینی که اشکم آذزین است

oooooooooo

بتنهایی خوشم در کوهساران　　که گردد و حشیانم غمگساران
نباشد زیر چشم کار دنیا　　بجز نقش جمال گل عذاران

انیس موسم شیدایی من جلیس و همدم تنهایی من
مراکُشته دو چشم نرگسینت خدا از تو کند خو نخواهی من

OOOOOOOOOO

مرا پا مال کردی ای ستمگر شدی مسوول من در روز محشر
خدا از تو ستاند انتقام مرا کردی ذلیل و خاک برسر

OOOOOOOOOO

بوداین قبه نزدش عجایب مطلع انوار مزار فیض آثار جناب حیدر کرار
غریبانرابملک بلخ فیضش میرسدهردم مزار فیض آثار جناب حیدر کرار

OOOOOOOOOO

رسید موسم پیری ضعیفم زپا افتاده و زار و نحیفم
در یغا رفت از من موسم گل بهارم رفته در وقت خریفم

OOOOOOOOOO

خیالت در ضمیرم جا گرفته رخت اندر دلم ماوا گرفته
ز دو کان جمال خط و خالت لبم هر لحظه سودا گرفته

OOOOOOOOOO

بیاتا جانب صحرا شتابیم در آنجا آهو رعنا بیابیم
ببنیم آن دو چشم نرگسینش ز انوار جمالش کام یابیم

در این ظلمت خوش روشنایست مرا با ماه رویان آشنایست
همه خوبان بحسن خویش مغرور نصیب عاشقان رسم گدایست

OOOOOOOOOO

دلم در اشتیاق روی خوبان بسر دارم هوای کوی خوبان
سرو پایم بزنجیر محبت شده قید خم گیسوی خوبان

OOOOOOOOOO

تنم در عشق خوبان دردمنداست دلم در زلف مهرویان بنداست
سیه زلف نگارم تار تار است هر آن تارش برای دل کمنداست

OOOOOOOOOO

گهی با مغ نشینم دور آتش گهی با مؤمنانم هست دل خوش
گهی سجاده و تسبیح دارم گهی دستم بدست یار مهوش

OOOOOOOOOO

منم عاشق و لیکن پاکبازم بمیدان محبت یکه تازم
گهی بردرگه میخانه روم گهی در کنج مسجد در نمازم

OOOOOOOOOO

شب دیجور ناگه ماهتابی زدر چابک در آمد بانقابی
رخی چون مهر قد چون سرو آزاد دو زلف مشک سالب چون عنابی

منم آن بلبل خوشخوان و خوشگوی		زنوک خار گل را میکنم بوی
همی جویم نگار گل بدن را		چو یابم برکف پایش نهم روی

OOOOOOOOOO

دل عاشق بعشقت بستلا شد		ز راه ابتلا اندر بلا شد
بحسرت باخت مال و جاه دنیا		به خاک افتیده و عمرش تباه شد

OOOOOOOOOO

منم آن رند شوخ لا ابالی		نه پروای ثوابم نه وبالی
برندی شهره آفاق گشتم		دگرنی فضل دارم نی کمالی

OOOOOOOOOO

مراجز عشق خوبان نیست کاری		گرفتارم بعشق گلعذاری
بآن نازک بدن دارم سرو کار		که مثلش نیست دیگر نامداری

OOOOOOOOOO

من آن رندم که در عالم شهیرم		میان خرقه رندان بمیرم
دلم رابرده خال و خوی جانان		تن بیدل چونی اندر نفیرم

OOOOOOOOOO

زخوبان خوبتر چون سرو آزاد		قدم در صحنه بازار بنهاد
چودیدم روی خوبش رفتم از خود		حیاتم را سراسر داد بر باد

الهی تابکی رنجور باشم زیار مه لقایم دور باشم
گهی در گریه از ہجر و فراقش گهی از دیدنش مسرور باشم

OOOOOOOOOO

ای مسلمان خوی تو چون شیران بود وحشیان از ہیبت تو در ہر کجا لرزان بود
زیب دست تو دایم سیف وسنان بهر تهذیب جهان ہر فرد تو کوشان بود

OOOOOOOOOO

بی تو جانا زنده گانیم بسی گشته خراب ز فراقت دل در سینه ام گشته کباب
عمر من بیجا شد صرف ای نگار گلبدن بی عبث بگذشت زمن موسم شباب

OOOOOOOOOO

بضرت تیر نگاهت دلا شکار شدم میان آتش عشقت حریق نار شدم
بروی خوب تو تا دیده آشنا کردم میان عالم عشاقت آشکار شدم

OOOOOOOOOO

من آن رندم که با غم آشنایم به عشق خوب رویان مبتلایم
مرا با ماه رویان آشنائیست که شگافد سنگ خارا را صدایم

OOOOOOOOOO

حین دریافت خبر وفات
عالم فاضل و عارف کامل
حضرت محمد حسن سرہندی

خالق دی درکړی جنتونه پـه جنتوکی ښه قصرونه
تری چار پیروی شنه باغونه هم رنگارنگ پکی گلونه

ای صاحبه عارف او با تدبیره

حضرتصاحب دسندوفات شو عمر یی تیر په حسنات شو
مریدان واړه په هیهات شو ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

دده مولد په قند هاردی دقند هار په دننه ښاردی
په سند کبنی جوړ دده مزاردی ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

دحضرت نوم محمد حسن و و پرده آباد هغه وطن و و
هغه وطن لکه گلشن و و ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

حضرت صاحب غوث زمانه په غر بیانو مهر بانه
پرتا خپه ټول افغانستانه ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

حضرت صاحب قطب دورانه په حضر تانو کی عیانه
درته خوشحال حورو غلمانه ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

صفت دی کړم نه تمامیږی دزړه پر هارمی نه روغیږی
او ښکی می تل ترتل بهیږی ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

ته د حضرت فاروق فرزندیی د مجدد د زړه پیوندیی
په مرتبه ځکه بلندیی ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

ستامربی صدیق اکبرو هم ستانیکه حضرت عمرو
دپاک الله په دوی نظرو ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

وو مقتدا د عالمانو هم سر حلقه د سخیانو
بل دسگیر د عاجزانو ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

حضرت صاحب عالیجنابه پۀ رنگ ښایسته لکه ګلابه
وکړه نظر شوم ډیربی تابه ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

دمملکت قطب مداره پرتا ودان هغه امصاره
شول پس له تانه تارپه تاره ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

متصرف یی ته د مسلمانانو دعوامو هم د خاصانو
د پاک نبی دامتانو ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

ته چه وفات شوی ظلم ډیر شو پر مسلمانو تر حد تیر شو
نوم د چنګیز له خلقو ویر شو ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

ته شوی وفات ډیره تنګی شوه په شیطانی دپرنګی شوه
عالم تباه خانه جنګی شوه ای صاحبه عارف او باتدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

ظلم ډیر شو دکافرانو دجهو دانو او د هندوانو
وکره نظر پر مسلمانو ای صاحبه عارف او باتدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

ته چه وفات شوی عزتمنده آرامی و لاړه له سر هنده

هم له پنجاب هم له سنده ای صاحبه عارف او باتدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

اتلس زره مسجدونه دهند وانو شوه کورونه

چاپکی کیښو دل بتونه ای صاحبه عارف او باتدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

زما زړگی شو په چاودلو طاقت می نشته د لیکلو

نه می په خوله د یادولو ای صاحبه عارف او باتدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

سیف په لاس ستا په مرام یم هم دعاگو دتا تل مدام یم

درته ولاړ زه په سلام یم ای صاحبه عارف او باتدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

کارمی شو وران وکړه تدبیره لاس می درنیسه د سنگیره

په مشایخو کی امیره ای صاحبه عارف او باتدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

خدای ته زه مختورن یم — حال می خراب ده غمجن یم
ستاد او صافو په گفتن یم — ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی در کړی جنتونه

دمسلمانانو ته رهنمایی — دعالمانو ته مقتدا یی
په مشایخو کی ته پادشاه یی — ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی در کړی جنتونه

دپاک الله ته دیر مطیع یی — دمخلصانو خپل شفیع یی
زماتر ستایلونه ډیر رفیع یی — ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی در کړی جنتونه

رسول الله باندی مین یی — د ډیرو ښو خویو څښتن یی
خیر خواه ددین هم دوطن یی — ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی در کړی جنتونه

لاس می در نیسه مهربانه — پر مسلمانانو باندی گرانه
خدای می وساتی له شیطانه — ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی در کړی جنتونه

ستابد خواهانو کافران دی — څوک نصارا یا جهودان دی
څوک دهریان یا هندوان دی — ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

ډوپ شوم د غم په لوی دریابه   که الله می وباسی له گردابه
لاس می در ونیسه جنابه   ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

ته یی مشهور په ټول جهانه   ثانی دی نشته مهربانه
په تا شا یسته افغانستانه   ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

صادق وارث د پیغمبری یی   د دین په چارو مقرر یی
په مشایخو کی بهتری یی   ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

خالق درکړئ کرامت دی   عالی مسند د شیخیت دی
په تا شا یسته مملکت دی   ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

قطب مدار د دی دنیایی   د عارف مسلمانو رهنمایی
دسالکانو ته ښه مقتدایی   ای صاحبه عارف او با تدبیره

خالق دی درکړی جنتونه

تا یادو مه ما ښام او سبا کښې خپل کور او په صحرا کښې
هیر می نکړی وخت دعا کښې ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی درکړی جنتونه
دوعاګوئی ستا فاروقی دی کباب په او رد عاشقی دی
ټینګ په رشتیاپه صادقی دی ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی درکړی جنتونه
شه واقف نه یم په پښتو کی په اصطلاح دپښتنو کی
په شعر ونو یا په بیتو کی ای صاحبه عارف او با تدبیره
خالق دی درکړی جنتونه

ددنیا پسرلی او خزان

پسرلی شی ګلان شنه شی په صحرا کښې
ونه غنه زر غونه شی په بیدیا کښې
وخت یی راشی بیا خزان شی شنه باغونه
سپینه واوره لاندی پټ شی په شنا کښې
لورپه لورپدی عالم کښې نظر وکړه
هیڅ څوک ندی پاته شوی په دنیا کښې

موراو پلار نور زمونږ ټول و لاړل

ځان بهٔ زیر که نظر و کړه شاو خوا کښې

و لاړه ټول پیغمبران له دی جهانه

چه لګیا و و په تبلیغ او په رشتیا کښې

زموږ پیشواله دنیاولاړچه لوی جناب و

هم امام د ټول انبیا و په اقصا کښې

یک تنها و و جهان دک و و له کفارو

د توحید چیغه یئ و کړه په دنیا کښې

پس له دی نه خدمتونه دخلفا و و

په خپل وارهریوه و کړوپه غزا کښې

پس له دوی نه پاچاهانو د اسلام

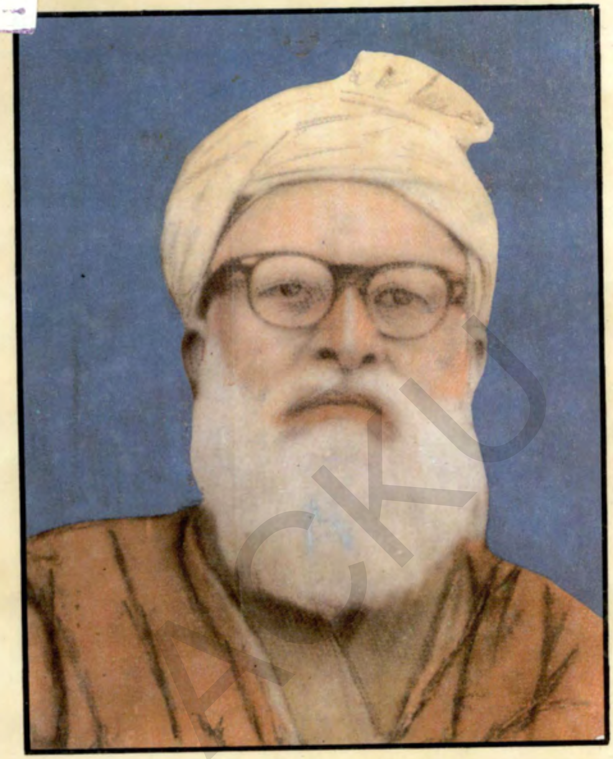
خدمتونه د دین و کړ وهره خوا کښې

هم په ژبه د تبلیغ عالمانو هڅی و کړل

چه دین ټینګ شوپه ایشیااو افریقا کښې

« فاروقی»چه نابلد دی په پشتو کښې

اوس لګیا دیء د دی ژبی په وینا کښې



حضرت علامہ عبدالحق مجددی (رح)

ٹائمز پرنٹر
ارباب چوک یونیورسٹی روڈ پشاور